





طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

این رمان فروشی می باشد

از حمام بیرون می آید و موهایش را از حوله باز می کند. شهروز هنوز روی تخت خوابیده و با این که تقریباً نیمی از روز گذشته، خواب هفت پادشاه را می بیند. حوله را از تنش بیرون می کشد و اندام برهنه اش را مقابل آینه به تماشا می ایستد. موهای بلند و مشکی رنگش را سشوار می کشد و با وجود این سر و صداها شهروز همچنان در خواب ناز به سر می برد. پسر متمول و زیبایی است، قامتی بلند و محکم با شانه های پهن و کاملاً زن ذلیل!

دنیای بی ثانیه

ولی #ندا معتقد است لقمه ی او نمی شود. او کجا و ندا کجا؟ میان و فکر و خیال های پرحسرتش از نفس های آسوده ی شهروز حرصی می شود و حوله را روی هیکلش پرت می کند.

-شهروز بیدار شو پول به من بده تا برم، ظهر شد...

برای شهروز انگار نه انگار که اطرافش دنیایی وجود دارد و آهسته و خمار خواب تنها غلت می زند و گیج به ندا خیره می شود.

-کجا می خواهی بری؟ بیا بخوابیم بابا... پول می دم دیگه...

ندا بی اهمیت به شهروز سمت لباس هایش که داخل کیف کوچکی به همراه آورده می رود و یک ست فیروزه ای را بیرون می کشد و باعث می شود چشمان شهروز خواب را از یاد ببرند و خیره به اندام ندا بمانند. دختری قد بلند با چشمانی شهلا، امکا اخلاقی سرد و خاموش که تنها شهروز حریفش می شود. باز هم به تعارف شهروز اهمیتی نمی دهد و با اغواگری و سردی مخصوص خودش لباس ها را می پوشد و شهروز سرش نق می زند.

-چه زود داری می ری ندا؟! بابا کاسبی امروزت رو می رسونم، بیا بخوابیم...

موهایش را جلوی آینه مرتب می کند و تاب دو بندی مشکی رنگش را تن می زند، هر لحظه اندام برنزه اش زیر حجم لباس ها مخفی می شود و شهروز عصبی سرچایش روی تخت می نشیند و ناراضی از رفتن ندا موهای خوش فرمش که بر اثر خواب به هم ریخته اند را چنگ می زند. خوب می داند که ندا حرفش یکی است فقط حیف که مردی کنارش نیست، البته که ندا را همین طور خانم وار دوست دارد ولی کسی از دلش چه می داند؟...

-امشب میای؟

ندا مانتوی محبوبش را تن می کند و سمتش می چرخد.

-نه نمیام، منتظر بارم از بندر، اگه برسه امشب می مونم پاساژ تا بچینم...

لب های شهروز به خنده کش می آید و با شیطننت لباسش را از پایین تخت برمی دارد و در جیب هایش به دنبال کیف پول دست می چرخاند. همین حین از خاطرش می چرخد که دیگر چه کارهایی می تواند برای خوشحالی ندا کند و با لج بازی های ندا به هیچ نتیجه ای نمی رسد!

-خب پیام اونجا... تغییر صحنه باید باحال باشه!

چپ چپ نگاهش می کند و با حرص شالش را روی سرش می پیچد. سریع کیفش را چنگ می زند و حین بررسی لوازمش تا چیزی را جا نگذاشته باشد، جواب شیطننتش را با جدیت می دهد.

دنیای بی ثانیه

-همینم مونده حرمتم سر کار بپره... لازم نکرده، خودم یه وقتی برات جور می کنم.

-ایول به تو می گن پارتنر خوب! ندا این قدر گوشت تلخی نکن جان شهروز، بابا بیا یه جوری با هم کناربیایم، جدا دلم می خواد بیشتر ببینمت... من همه جوره پایه ام، تو چرا لجبازی می کنی؟

همین طور زبان می ریزد و ندا با جدیت دستش را برای گرفتن پول دراز می کند و شهروز هم با سخاوت دو اسکناس درشت کف دستش می گذارد و با لبخند مقابلش می ایستد.

-بابا فرار که نمی کنم، من کفتر بوم خودتم، یه وقت به همین زودیا جور کن برام، دیشب خسته بودم، نجسبید!

با عشوه گونه ی شهروز را می بوسد و کمی از این حرکت لذت می برد و درحالی که بیرون می رود، باز هم برای جواب دادن نرمشی به خرج نمی دهد و کاملاً جدی در جوابش می گوید:

-حساب حسابه، کاکا برادر...

شهروز سرخوش می خندد و آوازه خوان سمت حمام می رود و همان طور جوابش را حواله اش می کند.

- آخرش یه روز می دزدمت دختر چموش!

ندا هم خنده اش می گیرد. این حرف ها برایش حسرت دارد و بدش هم نمی آید توسط شهروز دزدیده شود و با هم به ناکجا بروند، ولی خوب می داند که از این خبرها نیست. اگر او و شهروز لقمه ی هم بودند، کارشان به این ازدواج موقت و پنهانی نمی کشید!

از اتاق بیرون می زند و در سالن هتل به سمت آسانسور گام برمی دارد و خوشبختانه مجبور نیست زیاد معطل آسانسور بماند. در آینه ی آسانسور کمی سرو وضع خودش را مرتب می کند و چون فرصت نکرده تا آرایش کند، احساس کم و کسری در وضعیتش می کند ولی باز هم صورت گندمی و گونه های برجسته اش کم از آرایش ندارد. از سالن هتل بیرون می زند و به خاطر سخاوت شهروز می تواند با تاکسی خودش را به مغازه اش در پاساژ برساند. همه ی مغازه ها روز کاری شان را آغاز کرده اند و بی میل از این کار کلیدش را بیرون می کشد و کرکره را بالا می فرستد و دعا می کند امروز کاسبی خوبی داشته باشد، اگرچه دشت امروز را از جیب شهروز زده است.

-سلام همسایه، دیر باز کردی امروز، چند تا مشتری داشتی!

به آرمان، پسری که مغازه ی موبایل فروشی کنار دستش را اداره می کند، نگاه می اندازد و کمی در محیط کاری خودش را جمع و جورتر نشان می دهد.

-سلام؛ سر صبحی کجا بود مشتری! الافیه...

دنیای بی ثانیه

آرمان می خندد و با شیشه شوی روی شیشه ی مغازه اش مایع می پاشد و چندبار دستمال می کشد.

-خدا بزرگه ندا خانوم...

به حرف آرمان پوزخند می زند و در سکوریتِ مغازه اش را پر از لکه می بیند. آرمان همچنان با جدیت شیشه های مغازه اش را دستمال می کشد و برای فکری که از ذهنش می گذرد، خودش را توجیه می کند که «دو همسایه ی کاسب با هم از این حرف ها ندارند!»

-آرمان اون شیشه شوی رو کارت تموم شد بده منم یه صفایی به این در و پیکر بدم!

آرمان لبخند زنان تایید می کند و ندا هم داخل مغازه اش وارد می شود و کارهای تکراریِ هرروز برای مرتب کردن ویتترین ها و چیدمانِ جلوی در را به انجام می رساند.

آرمان جلوی در ظاهر می شود و دستمال و شیشه پاک کنش را نشانش می دهد و قدمی هم داخل مغازه می آید. پسری قد بلند با چشم و ابروی مشکی و ته ریشی کم رنگ، که حسابی ابهت به چهره اش می دهد. در مقایسه با شهروز ریزتر است ولی باز هم هیكلی مردانه و نرمال دارد. آمارش را دارد که اهل باشگاه و الافی نیست و چون بچه ی شهرستان است، با تهرانی جماعت ایاق نمی شود و سرش در لاک خود است!

-خدمت شما، این دستماله جنسش نانویه، خوب تمیز می کنه!

لبخند می زند و بابت لطفش تشکر می کند.

-ممنون، جبران می کنم!

آرمان لبخند می زند و به بساط مغازه اش اشاره می کند.

-یه روز میام ازت خرید می کنم، باید حسابی تخفیف بدی...

ندا با لبخند و دوستانه حریم همسایگی شان را حفظ می کند و به رسم ادب «قابل ندارد»ی می گوید و آرمان نگاهش روی روسری و شال های چیده شده می چرخد و از مغازه بیرون می زند و در سرش به خرید یک هدیه برای نازنین فکر می کند! ولی چه مناسبتی؟ همین دوماه پیش برای تولدش سنگ تمام گذاشته بود و واقعا برایش میسر نیست که هربار او را با هدیه خوشحال کند! خب شاید راه های بهتری هم وجود داشته باشد.

این بار که روستا برمی گردد باید برای مادر و الهه هم خرید کند.

دنیای بی ثانیه

به مغازه ی خودش برمی گردد و تلفن همراهش را چک می کند. دو پیام از نازنین روی خطش باقی مانده و چون دیگر کاری در مغازه ندارد، با کمال میل پشت ویتترین می نشیند و پیام ها را باز می کند.

«سلام آرمان جون، خوبی نفس؟!»

لبخند می زند و جوابش را با تمام احساسات لطیفِ مردانه اش می فرستد. نازنین واقعا دوست داشتنی است و حین پیام بازی مدام طرح چشمان آبی رنگش مقابل چشمانش نقش می بندد.

«عالی ام نازنین من، یه بوس صبحگاهی تحویلم بدی، دیگه چیزی نمی خوام!»

نازنین ولی اکثر اوقات بی توجه به احساساتِ لطیفِ پسر، جواب های سرد و حتی دلسرد کننده می دهد که با این وجود، آرمان هم چنان دلش برای آن دختر می لرزد. تنها دختری است که در این بیست و هفت، هشت سال عمرش خواهانش شده و نکته سنجی اش را دوست دارد. حساس است ولی همین حساسیت ها او را شبیه مادرش می کند، زنی نکته بین و حساس که بی اندازه مهربان است!

شاید مادر هم در جوانی رفتارش مثل نازنین بوده و حالا که سنی را سپری کرده، عاقلانه از این احساساتش استفاده می کند.

یعنی می شود روزی نازنین هم مثل مادر همان طور فهمیده و دقیق رفتار کند؟

نازنین: برای یازده کلاس ندارم، قرار بذاریم کافی شاپ؟

کلافه از بی فکری نازنین پوفی می کشد و برای جواب دادن تردید می کند. او را خوب می شناسد و می داند از نه شنیدن تنفر دارد. و این فکر از سرش می گذرد که شاید تنها برای مسائل مربوط به خودش نکته بین است!

«عزیزم یه جوری برنامه بریز که تو ساعت کاری مغازه نباشه!»

جوابش چیزی جز دلخوری و ناراحتیِ نازنین نیست و چون طاقت ناراحتی اش را ندارد، بالاخره با درخواستش موافقت می کند. از طرفی هم فکر و ذهنش روی اقساط وامی که برای مغازه گرفته می چرخد و خودش را قانع می کند که با دوساعت تعطیلی مغازه، اتفاقی برای آن اقساط نمی افتد ولی خب نفس سرزنش گر ملامتش می کند که آن دوساعت دقیقا وقت شلوغی بازار است و یک مشتری هم غنیمت است!

این بین باید هم به مشکلات خودش برسد و هم نازنین را امیدوار به این نامزدی نگه دارد! مادر هم...

مادر خودش درک می کند و با این شرایط کنار می آید!

دنیای بی ثانیه

با ورود مشتری به مغازه، از فکر و خیال بیرون می آید و مقابلش می ایستد، چند مدل گوشی معرفی می کند و درمورد قابلیت های هر کدام برایش توضیح می دهد و خوشبختانه، خیلی راحت معامله جوش می خورد و می تواند به خودش تلقین کند، برای شاد کردن دل نازنینش، خدا این مشتری را به عنوان پاداش برایش فرستاده است! مشتری با رضایت از مغازه بیرون می زند و همزمان مهنوش خانم، دختری که چندمغازه آن طرف تر لوازم آرایشی می فروشد، جلوی در مغازه می ایستد و بی مقدمه آرمان را مخاطب کلام خودش می کند.

-آقا آرمان برای ندا جون بار اومده، سنگینه، می شه کمک کنید با آقا فرهاد بیارید مغازه اش!

سر جایش می ایستد و مطیعانه برایش سر تکان می دهد.

-بله، البته!

مهنوش برایش دست تکان می دهد و سمت مغازه ی خودش می رود و آرمان هم سریع خودش را به در پاساژ می رساند تا به ندا کمک کند بسته اش را به مغازه برسانند. جلوی در فرهاد، که فروشگاه البسه را اداره می کند، ایستاده و دوستانه به هم سلام می دهند.

فرهاد: چه خبرا جوون؟ اوضاع کاسبی چطوره؟

آرمان بی حوصله پشت گردنش را می خاراند و شانه بالامی اندازد.

-هی بدک نیست، می گذره... اخرای ماه دیگه دست به دعا می شم که قسط وام جور بشه!

فرهاد دوستانه دست روی شانه اش می کوبد و سعی می کند دلداری اش دهد.

-غصه نخور، جور می شه، هنوز اولشه جوون، مثل من پنج سر عائله سرت بریزن می خوام چی کار کنی؟

هر دو می خندند و این حقیقت تلخی برای آرمان محسوب می شود که هنوز نتوانسته پولی برای عروسی و عائله مند شدن پس انداز کند. ندا هزینه ی باربری را حساب می کند و دو مرد دو طرف کارتن را می گیرند و تا مغازه ی ندا می رسانند. از کمکشان تشکر می شود و هر کدام به مغازه ی خودشان برمی گردند. آرمان وقت زیادی برای مغازه نشینی ندارد و فوراً جلوی آینه ی پشت ویتترین موهایش را برای رفتن مرتب می کند. به همین زودی حتماً باید به آرایشگاه برود و صفایی به موهایش بدهد، البته این کار را فوراً و قبل از این که نازنین هشدار می دهد، باید به انجام برساند و متأسفانه امروز و قبل از این قرار فرصتش موجود نیست. بلوز آبی رنگش را مرتب می کند و داخل شلوار کتانیش می زند و به قول نازی، با این تریپ خوش تیپ ترین مرد روی زمین می شود!

دنیای بی ثانیه

قصد کامل بستن مغازه را ندارد و فقط در شیشه ای را قفل می زند و برای فرهاد که جلوی در مغازه اس ایستاده، دست تکان می دهد و با عجله از پاساژ بیرون می زند. محل قرارشان زیاد با پاساژ فاصله ندارد ولی قصد ندارد با دیر رسیدن، نازنین را شاکی و غرق در اخم ملاقات کند. بین راه خودش را به ولخرجی دعوت می کند و برایش یک شاخه گل سرخ هم تدارک می بیند و وقتی به کافه می رسد، باز هم دیر رسیده و نازنین پشت میز همیشگی چشم به انتظارش نشسته و غرق در گوشی همراهش که هدیه ی آرمان به مناسبت بازگشایی مغازه بود، از دنیای اطرافش غافل است!

شاخه گل را پشت سرش پنهان می کند و آهسته سمت میز حرکت می کند، نازی هنوز حواسش به صفحه ی گوشی پرت است و آرمان بدون نیاز به این حساسیت هم می تواند به راحتی سورپرایزش را به او برساند!

شاخه را روی صفحه ی گوشی می لغزاند و نازنین با خنده، دندان های خرگوشی اش را به نمایش می گذارد و به خاطر هدیه ی آرمان، فوراً می ایستد و نمی تواند به احساساتش غلبه کند. خودش را در آغوشش می اندازد و آرمان هم صمیمانه پذیرای این آغوش می شود و گونه های استخوانی اش را گرم و پر محبت می بوسد.

-چطوره نازنین من؟

بنا به مکان عمومی سریع نازنین را از خودش جدا می کند و موهایش را روی سرش مرتب می کند تا از شال بیرون نزنند و آرام کمکش می کند تا روی صندلی بنشیند و خودش هم مقابلش می نشیند. نازنین هنوز از شاخه گلی که گرفته، ذوقمند است و نمی تواند خنده هایش را کنترل کند.

-وای آرمان فکرشم نمی کردم این طوری خوشحالم کنی... خیلی خوب بود...

آرمان با محبت نگاهش می کند و دستانش را به هم ماساژ می دهد.

-مسخره می کنی؟ یه شاخه گل بود بابا...

-مسخره چیه آرمان جان، واقعا خوشحال شدم...

جسارت به خرج می دهد و دستان ظریف نازی را در دستانش می گیرد و با اطمینان بین دستش فشار می دهد.

-صبر کن، یه کم اوضاعم بهتر بشه، وضع فرق می کنه...

لبخند نازی جمع می شود و این مورد از دید آرمان پنهان نمی ماند و سریع به تغییر حالت چهره اش واکنش نشون می دهد.

-چیزی شد نازی؟ از چیزی ناراحتی؟

نازی مستاصل سرش را کج می کند و با مظلومیت ناله سر می دهد.

دنیای بی ثانیه

-پس کی روبه راه می شه اوضاع آرمان؟ مامانم صداس درآورده دیگه...

سرد و خاموش دستش را پس می کشد، دست زیر چانه اش می زند و به منظره ی بیرون کافه خیره می شود.

-درست میشه نازی، بهم وقت بدید... میام خودم از مامانت اجازه می گیرم...

-نامزدی مون چند هفته دیگه تموم می شه آرمان و قرار بود عروسی بگیریم، تو هنوز هیچی پس انداز نکردی...

طاقت بازخواست شدن ندارد و بی حوصله دست به موهایش می کشد. خودش هم خسته است و می خواهد کاری کند ولی هرچه تلاش می کند، در این شهر به نتیجه ای نمی رسد.

-دارم تلاشم رو می کنم، بازار خرابه، قسط و قرض دارم، این جا خونه جور کردن سخته، حل می شه...

نازی: می دونم عزیزم، مامان تحمل نداره، من صبرم زیاده...

-یه کم دیگه تحمل کن جورش می کنم. تا آخر امسال، خیلی نمونده... پنج، شش ماه فقط...

لبخند اطمینان بخش نازی دلش را قرص می کند و با این که هم چنان ذهنش مشغول این جریان مانده، نقابی از لبخند به صورتش می زند و قهوه و کیک سفارش می دهند. در سکوت مقابل هم باقی وقت را می گذرانند در حالی که همه ی ذوقش از دیدن نازی فروکش کرده است!

مدت هاست که هربار هم دیگر را می بینند این بحث تکراری و مزخرف پیش می آید و باعث پریشان شدن احوالاتش می شود!

نازی را برای دانشگاه رفتن به تاکسی می سپارد و خودش هم پیاده تا پاساژ قدم می زند و دنبال راهی برای زود به پول رسیدن، ذهنش را ورزش می دهد. دقایقی را مقابل طلافروشی عابدی، صاحب پاساژ می ایستد و به حلقه های ازدواج خیره می شود.

یک روز نازنین را می آورد و با خیال راحت اجازه می دهد هرکدام را که بخواهد انتخاب کند! ذهنش می چرخد و خیال می بافت و در سرش قیمت یک سینی طلا را تخمین می زند. تقریبا با پول یکی از همین سینی های گوشواره یا انگشتر، همه ی مشکلاتش حل می شوند!

راستی، عابدی و طلاها و پول هایش، چه طور مشکلاتشان حل می شود؟ خنده دار است که مثلا عابدی مقابل موبایل فروشی او بایستد و حسرت بخورد که مثلا با پول پنج یا شش گوشی مشکلاتش حل شوند؛ ولی واقعا چه قدر می تواند تلخ باشد که داشته های معمولی کسی، آرزوی دیگری باشند!

دنیای بی ثانیه

وقتی که می رسد، ساعت کار بازار تمام شده و تقریباً همه ی مغازه ها بسته شده اند. ندا مغازه اش را بسته و داخلش اجناس جدید را می چیند و فرهاد هم طبق هر روز برای ناهار به خانواده اش ملحق شده، همه جا را سکوت در برگرفته و صدای مکالمه ی تلفنی مهنوش در سالن پیچیده است.

این دختر همیشه با صدای بلند حرف می زند و حتی وقتی درمورد رنگ مو یا لاک ناخن هم برای مشتری چیزی را توضیح می دهد، کل پاساژ می تواند شنونده ی معاملاتش باشند و از کیفیت و مارک های معتبر لوازم آرایشی اطلاعات کسب کنند.

کلید می اندازد و بی حوصله در مغازه را باز کرده و داخل می رود، اجناس مغازه به استقبالش می آیند و از این که فروش کم شده، اعصابش به هم می ریزد!

قطعا اگر دلش برای پولی که خرجشان کرده نمی سوخت، همه را وسط پاساژ به آتش می کشید و یک باره همه چیز را رها می کرد و به همان باغ و کشاورزی در دهات برمی گشت. هرچه باشد نان درآوردن آن جا راحت تر و بی منت تر بود!

روی صندلی همین سمت ویتترین می نشیند و پاهایش را روی دو صندلی دیگر دراز می کند و برای رفع اوضاع نابسامان اعصابش خودش را سرگرم بازی با تلفن همراهش می کند. این بین صدای مهنوش و بحثش پشت گوشی با کسی، حسابی تمرکزش را به هم می زند و کلافه نفس عمیق می کشد. خیلی راحت می تواند صدای حرف زدنش را از دو مغازه آن طرف تر بشنود.

این مدل حرف زدن و این اعصاب خوردی ها را اصلاً برای یک دختر به سن مهنوش مناسب نمی داند، دختری متین و زیبا با گونه هایی استخوانی که همیشه فاصله اش را با تمام مردان پاساژ حفظ می کند؛ حتی آرایش هم نمی کند و تنها رفتار نا به جایش همین صدای بلندی است که قطعانمی تواند کنترلش کند!

کم کم صدا نزدیک تر می شود و مهنوش با گام های بلند از جلوی مغازه اش رد می شود و هم چنان با گوشی مشغول بحث و جدل با شخص پشت خط است و آرمان با دیدن عصبانیتش، خدا را شکر می کند که آن شخص الان مقابلش نایستاده و گرنه قطعاً با آن کفش های پاشنه میخی، سرش را متلاشی می کرد!

مهنوش: دارم میام دیگه، چه نقی می زنی... مغازه ام بابا، یعنی چی چه غلطی می کنم؟!

از پاساژ بیرون می زند با حرص تماس را قطع می کند و همان طور با صدای بلند بد و بیراه حواله اش می کند.

—خدا ازت نگذره نریمان...خدا لعنتت کنه نریمان... نون شب سنگ بشه تو گلوت نریمان...

دنیای بی ثانیه

از طریق خط واحد خودش را تا نزدیکی خانه می رساند و تمام طول مسیر نقشه می کشد تا حرصش را سر برادرش نریمان خالی کند. با وجود این که شغل مستقلی دارد و با درآمدش هزینه ی پدر و مادر را هم پرداخت می کند ولی نریمان مثلاً غیرتی، باز هم اجازه نمی دهد از نظر رفتاری استقلال داشته باشد و مدام دنبال بزرگتر و همه کاره نشان دادن خودش را دارد!

اعصابش از لجبازی نریمان سر برگشتن به خانه خورد شده و دلش می خواست وعده ی استراحت ظهرش را در مغازه بماند و سامانی به لوازم و چیدمانشان در ویتترین ها بدهد.

برای فراری دادن فکرش از این هیاهو شماره ی ارسلان را می گیرد و در دلش غصه می خورد که همه ی مردان زندگی اش بی کار و بی عار و بی خیال از آب در آمده اند و از طرفی هم ادای مرد بودن را خیلی زیادی در می آورند. ارسلان هم بدتر از نریمان از خواب بیدار شده و خمار تماس را وصل می کند و مهنوش با نفس عمیقی سعی می کند خودش را بی خیال نشان دهد!

-سلام بر مهنوش بانوی نفس! خوبی عزیزم؟

اعصاب دل و قلوبه دادن ندارد و بی حوصله عقده ی مانده از نریمان را سر ارسلان خالی می کند.

-سلام؛ هنوز خوابی که...

ارسلان: بیکار بودم، خوابیدم دیگه...

مهنوش بی حوصله دستی به پیشانی اش می کشد و سعی می کند به خودش مسلط شود.

-ارسلان قرار بود بری دنبال کار، چرا تنبلی می کنی؟

-میرم مهنوش جان...

بی حوصله میان حرفش می پرد و نمی تواند سرش نق نزند!

-ارسلان الان سر ظهره، کسی که دنبال کاره سر صبح میره پی کار...

-خب عزیزم کار نیست، من که می گم بسپر مغازه ات رو به من، همون جا با هم و کنار هم کار می کنیم...

-که هاپولی کنی؟ خرج خونواده ام رو دارم ازش میدم...

-اگه به حرفای من گوش بدی، هم خرج خودمون در میاد، هم خرج خونواده ات، شریک می شیم.

-پول شراکت داری تو؟

-نه خب ندارم، تو میدی دیگه، پیشت کار می کنم و پس می دم...

دنیای بی ثانیه

اعصابش به نقطه ی جوش می رسد و بی حرفی تماس را قطع می کند. آن از نریمان که سر کار نمی رود و مدام ادای بزرگتر را درمی آورد و هر چند وقت یک بار ملک عذابش می شود تا مغازه را از دستش بگیرد و خودش اداره کند! این هم از دوست پسرش که چشم طمعش دنبال مغازه است و مهنوش این یک مورد را خوب می داند که باید مالش را سفت بچسبد.

«همه دوست پسر دارند و من هم دارم!»

این مغازه اهدایی پدر است برای ورودش به اجتماع و گذراندن زندگی؛ نمی تواند به راحتی برای دیگری رهایش کند!

نریمان اگر کار می خواهد باید خودش اقدام کند. ارسال هم همین طور...

کلافه خودش را به خانه می رساند و درآمد امروز را در جیب مخفی کیفش پنهان می کند. کلید می اندازد و داخل می رود. باز هم نریمان صدای تلویزیون را بالا برده و حوصله ی شکایت شنیدن از همسایه ها را ندارد. این پسر هنوز در لجبازی و افکارِ کودکانه اش گیر کرده است!

کیفش را کنارِ سالن می اندازد و هنوز رویتش نکرده، صدایش را بالا می برد.

-کم کن این وامونده رو...

نریمان از جا می پرد و جوابش را با تشری بدتر از خود مهنوش می دهد.

-صدات رو ببر ببینم، دست پیش رو گرفتی پس نیفتی؟ کدوم قبرستونی بودی تا حالا؟

با تمام عصبانیت جلو می رود و یقه ی نریمان، برادر پنج سال کوچکتش را می کشد و واقعا کنترل فریاد نکشیدن سخت است.

-می گم ببر صدات رو، کم کن این تلویزیونو صدات تو پله ها پیچیده، حوصله حرف گوش کردن از همسایه ها رو ندارم...

مادر از آشپزخانه وساطت می کند و سر هردو نفرشان فریاد می کشد.

-بس کنین خروس جنگیا...

نریمان را رها می کند و مادر را هم بی جواب نمی گذارد...

-بس کنم که چی؟ بیکار و الاف نگهش داشتی تو خونه که چی؟ بنداز بیرون بره سر کار...

مادر مستاصل نگاهش می کند و دست روی دست می کوبد.

دنیای بی ثانیه

-چیکارش کنم مادر، بفرستمش بیرون می ره پی رفیق ناباب...

-مگه بچه است مادر من؟ بمونه تو این خونه با این صدای تلوزیون هی سردرد تو رو بدتر کنه!

نریمان باز زبانش باز می شود و جوابش را می دهد.

-من که می گم مغازه رو بده به من، چه معنی داره دختر بره مغازه داری...

-آره که مثل پارسال برای زنای مردم چشم و ابرو بیرونی و شوهراشونو بیارن شیشه های مغازه رو پایین بیارن... همینم مونده والا...

-من چشم و ابرو نیروندم، زنه خودش خراب بود...

-غلط کرد زنه با تو، کیف و حالتونو کردید مغازه رو به لجن کشیدید...

-واسه تو که بد نشد، بردی مغازه ات رو بالاتر...

-آره بد نشد، اجاره جای بهتر و بالاتر رو هم حتما تو میدی!

نریمان رسماً کم می آورد و با چند تا فحش زیر لبی و هل دادن مهنوش خودش را راحت می کند و مهنوش هم همراه مادر وارد آشپزخونه می شود و نگاهی به ناهار روی گاز می اندازد.

-مامان این تحفه ات سر کار نمیره به جهنم، حداقل حالی اش کن تو کار من دخالت نکنه، زنگ زده به من میگه نمون تو مغازه پسرا دنبالت رو می گیرن و خفتت می کنن! انگار شهر هرته، بابا وسط شهره به خدا این بی شعور ذهنش همه رو مثل خودش می بینه...

خیر سرش درد دل می کند تا اعصابش آرام شود و راهی پیش پایش بیفتد ولی مادر هم نمک را برمی دارد و هی روی زخمش نمک می پاشد.

-چی چی رو دخالت نکنه مادر، جوش میزنه بچه... با این سر و وضع می ری سر کار...

کلافه می شود و کم مانده از سرش دود بیرون بزند، سر قابلمه ای که برداشته است را روی قابلمه می کوبد و خسته تر از همیشه به مادر خیره می شود.

واقعا این که دوست دارد راحت باشد، خواسته ی سختی است؟ مگر حتما باید پنج متر چادر روی سرش باشد که خیال این جماعت راحت باشد؟!

دنیای بی ثانیه

-مامان جان به خدا منم مسلمونم، نمازم رو که می بینی می خونم و ادبم دارم، ولی به خدا اون گرگایی که شبیه پسر تن چادر و مانتو حالی شون نیست! همه رو هم مثل پسر تن گنده لات و بی حیا نبین، یه بار بیا مغازه و ببین چه جور جاییه! نمیای نه؟

مادر همین طور نگاهش می کند و زیر لب استغفرالله زمزمه می کند و مهنوش عصبی تر شده ولی با تمسخر می خندد.

-بعله که نمیای، لوازم آرایش جرمه، آخه، حرامه، قباحت داره! خجالت می کشی بگی دخترم فروشنده است... آره مامان؟ اصلا حالیه نون شبمون از هموناست؟

واقعا گفتن این حرف ها اثری ندارد و با ناامیدی از آشپزخانه بیرون می زند.

-کجا مادر، بیا ناهار بکشم برات...

-ممنون، زهرمار امروز رو کوفت کردم... می رم کپه مرگم رو بذارم، چهار بیدارم کنین برم مغازه...

سمت اتاق پدر می رود و با دیدن لاشه ی نیمه جان پدر، کنج اتاق، اشکش سرازیر می شود، خودش را روی تخت بابا می اندازد و آرام کنارش زیر پتوش می خزد.

پیرمرد نمی تواند حتی دست نوازش به سر دختر یکی یک دانه اش بکشد و مهنوش این کار را برایش راحت می کند. دستش را می گیرد و آرام با انگشتش اشک های روی صورت خود را پاک می کند و با حق حق گریه خودش را در آغوش پدر مخفی می کند.

از پنج سال پیش که پدر به چنین روزی افتاده، دیگر در زندگی روز خوش ندیده و این موضوع شدیداً آزارش می دهد. باز یادآوری گذشته به وجودش فشار می آورد و در این بی کسی راه حلی جز گریه و پناه بردن به آغوش پدری که جانی به تن ندارد، برایش نمانده است.

پدرش را همیشه و بیشتر از همه دوست داشته و هیچ وقت دلش نمی خواهد همین زندگی نباتی هم از او گرفته شود و خودش را از وجودش محروم کند.

مطمئناً فقط وجود نفسش در خانه می تواند آرام بخش چنین لحظاتی برایش باشد و روزی که دیگر نباشد، حاضر نیست حتی برای لحظه ای برادر و مادرش را تحمل کند...

شب را هم خسته و کوفته به خانه برمی گردد و چون میلی به خوردن غذای خانه ندارد، در مسیر خودش را به خوردن ساندویچی دعوت می کند. به خانه که می رسد، مادر را می بیند که در نور کم مشغول بافتن چیزی است و شک ندارد برای دردانه اش چیزی می بافت. با حرص خودش را سبک می کند و کیف و شالش را در دست می گیرد.

-کجاست پسر تن؟!

دنیای بی ثانیه

مادر زیر چشمی نگاهش می کند و فقط برایش لب می فشارد و حرص خوردنش کاملاً عیان است! تکلیف مادر هم با خودش مشخص نیست، از یک طرف نگران است پسر یکی یک دانه اش، با رفیق ناباب نچرخد و از طرفی هم این وقت شب خانه نیامده و هنوز عین خیال مادر هم نیست!

تمایلی به حرف زدن با مادر و نریمان ندارد و دیگر بحث کردن با آن ها سر عقاید ناهماهنگشان را هم بی فایده و اعصاب خوردی اضافه می داند و ترجیح می دهد به حال خود رهايشان کند. نریمان به خاطر کار و بیرون بودن عذابش می دهد و مادر هم به آرایش اندک و مانتویی بودنش پیله کرده و نمی تواند کوتاه بیاید و خودش را اسیر خواسته های آن ها کند.

خطایی نکرده که بخواهد به خاطرش خودش را در قید خواسته های آن ها به زنجیر بکشد!

صبح زودتر از همیشه بیدار می شود و اوضاع پدر را جمع و جور می کند و با بوسیدن صورتش سراغ صبحانه می رود. برای خودش ساندویچی تدارک می بیند و از خانه بیرون می زند.

پله ها را به سرعت طی می کند تا به موقع به خط واحد برسد. اما صدای مدیر ساختمان متوقفش می کند و تنها چیزی که برای سر صحبت مناسب نیست این است که توسط این آدم بد اخلاق و بد چشم مورد مواخذه قرار بگیرد!

-خانم مختاری یه لحظه...

همین یک مورد را کم داشت که شکر خدا کلکسیون اعصاب خوردی های این هفته اش تکمیل می شود!

-بفرمایید آقای اربابی...

مرد میانسال با بیژمه ی راه راه و زیرپوش آبی رنگش پله ها را پایین می آید و کسی نیست تا به او هشدار دهد که این وضعیتش به خودی خود باعث آلودگی بصری ساختمان است و صدالبته از آلودگی های صوتی نریمان چندش آورتر است.

کمی شماتت بابت سروصداها و صدای تلوزیون شنیدن و پول شارژ ماهانه را پرداخت کردن، اصلاً شروع خوبی برای یک روز کاری نمی تواند باشد!

با بغض سرشاری از این قضایا خودش را به پاساژ می رساند و چه چیزی بدتر از این که محوطه ی پاساژ با کلی ماشین پلیس محاصره شده باشد و نتواند وارد محوطه ی ورودی پاساژ شود!

نگرانی برای مغازه و اجناسش، احساساتش را تحریک می کند و عصبی به ماموری که مردم را از منطقه دور نگه می دارد، می غرد.

-آقا مغازه ی من تو پاساژه، بذارید برم...

دنیای بی ثانیه

مامور انگار حرفش را نمی شنود و باز هم عصبی تر نق می زند.

-آقا می گم من مغازه دارِ اون پاساژم، اجازه بدید برم داخل...

برانکاردی از سالنِ پاساژ بیرون می آورند و مهنوش دیگر نمی تواند منتظر بماند، دست مامور را کنار می زند و باز هم روی مغازه ای در پاساژ داشتن، تاکید می کند و به جای ورودیِ پاساژ یک راست سراغ برانکارد می رود. آرمان را می بیند که با صورتی غرق خون، داخل آمبولانس می گذارند و قلبش از وضعیتش می سوزد. صورتش چند زخم دارد و از بازویش خون می چکد...

چه بلایی سر این بیچاره آورده اند؟!

سمت پاساژ می رود و اکثر کاسبان جلوی در ایستاده اند. داخل طلافروشیِ عابدی که رو به خیابان باز می شود، چند مامور در حال کنکاشند و کنجکاوانه خیره شان می ماند و به سایر مغازه داران می رسد.

-این جا چه اتفاقی افتاده؟

نجمه، خانمی که مسئولِ دفترِ بیمه ی انتهای سالن همکف است قبل از دیگران جوابش را می دهد و در حالی که خودکاری را بین دستانش می چرخاند، موضوع را تعریف می کند.

-دمِ سحری مغازه ی عابدی رو زدن، گاوصندوقش خالی شده...

هین بلندی می کشد و نمی تواند تعجب و دلسوزی اش را پنهان کند.

-وای خدای من، چه وحشتناک... آقا آرمان چش شده بود؟

این بار کیمیا دختری که بی نهایت برای کسبه ی پاساژ منزجر کننده است خود را میان حرف زدنتان می اندازد.

-آرمان شبا تو مغازه اش می خوابه، متوجه شده و چون دزدا دیدنش، حسابی کتکش زدن...

با دلسوزی به عابدی که گرمِ حرفِ زدن با افسری است خیره می شود و دلش برای اموال باخته اش می سوزد.

همراه باقی کاسبان داخل پاساژ برمی گردند و هر کدام سمت مغازه ی خود می روند. فرهاد حین بستنِ مغازه ی آرمان همه را مخاطب قرار می دهد.

-در دسترس باشید، احتمالاً به صورتجلسه از همه پر بشه!

مهنوش هم مثل بقیه، تنها حرفش را به گوش می گیرد و سمت مغازه ی خودش می رود. می خواهد کلید بیاندازد و قفل را باز کند، ولی در کمال تعجب می بیند که قفل باز است و قبل از این که دست بزند، صدایش را بالا می برد.

دنیای بی ثانیه

-آقا فرهاد قفل مغازه من بازه، مطمئنم قفلش کرده بودم...

فرهاد و همین طور ماموری که صدایش را شنیده، می آیند و به قفل باز شده نگاه می اندازند. این بار همه مقابل مغازه ی لوازم آرایشی تجمع می کنند و مهنوش همراه مامور و فرهاد، مغازه را چک می کند تا ببیند چه چیزی کم شده و هر چه چشم می چرخاند، اثری از دستکاری شدن اجناس پیدا نمی کند. کشوی دخلش را هم طبق هر روز با خود به خانه برده و با نگاهی سرسری به اجناس، فرهاد را مخاطب قرار می دهد.

-چیزی کم نشده آقا فرهاد، لوازم دست نخورده...

فرهاد هم نگاهش به دنبال چیز مشکوکی اطراف می چرخد و برای اطمینان می پرسد.

-مطمئنید دیروز قفل رو محکم کردین؟

-بله، مطمئنم، حتی یادمه حین مکالمه با تلفن بودم و مجبور شدم برای قفل کردن گوشی رو بچسبونم به شونه ام...

فرهاد سر تایید تکان می دهد و مامور برای ختم بحث، برگه ی صورتجلسه را بین پوشه ی همراهش می گذارد.

-می گم یه انگشت نگاری از قفلتون انجام بدن، اگر کم چیزی شده بود میتونید تشریف بیارین کلانتری و صورت جلسه کنین...

-ممنونم آقایون...

فرهاد به همراه مامور بیرون می آید و چون کاسب قدیمی پاساژ است برای دلداری دادن به عابدی، همراه ماموران وارد مغازه ی طلافروشی می شود. عابدی روی صندلی نشسته و دستش روی قلبش را ماساژ می دهد. فرهاد و مامور جلوی در می ایستند و صدایی از پشت سر توجهشان را جلب می کند.

-آقا فرهاد این آبقند، نمک رو بدید آقای عابدی حالشون خوب به نظر نمیاد...

می چرخد و آب قند را از ندا می گیرد و سمت عابدی می رود. مقابلش زانو خم می کند و لیوان را به لب هایش می چسباند.

-غصه نخور، پیداش می کنن... بخور این آبقند رو رنگ به رو ندارین...

عابدی شصت ساله، یک قلم از آب قند را مزه می کند و نفس آسوده ای می کشد. از استرس قسمت پیشانی و جلوی سرش که تاس است، عرق نشسته و نفسش نامنظم بالا می آید و همان طور نفس زنان نگران آرمان است.

-اون جوون حالش چه طوره؟ چی کار به جوون مردم داشتن آخه بی شرفا...

فرهاد لاله الا الهی می گوید و با تاسف به مامورین انگشت نگاری نگاه می کند و جوابش را می دهد.

-حرف نزد مامور اورژانس، اینجا جمع و جور بشه برم بیمارستان ملاقاتش...

عابدی سر تکان می دهد و کار ماموران به اتمام می رسد.

-برای پیگیری پرونده تشریف بیارید کلانتری...

فرهاد قدمی همراه مامور پیش می رود و عابدی هم کتش را از دسته ی صندلی برمی دارد و دنبالش از مغازه خارج می شود. با کمک عابدی کرکره را پایین می کشد و نگاهش روی چند کاسبی که برای بدرقه اش آمده اند می چرخد. او با ماموران می رود و ندا با نگرانی زمزمه می کند.

-پیرمرد بیچاره اصلا حالش خوب به نظر نمیاد...

مهنوش هم بحث را ادامه می دهد و دست به بغل پراکنده شدن جمعیت را نگاه می کند.

-والا از من یه رژ لب بزنن تا یمه افسرده ام، اون همه طلا...

فرهاد دست در جیب هایش می زند و سمت مغازه اش می چرخد.

-هفتصد، هشتصد میلیون، بیشتر بوده... اصلا اوضاع خوبی نیست! (این قسمتِ قیمت طلا مال زمان ارزونیه طلاست: D)

در این مسئله همه سکوت می کنند و فرهاد هم کت پاییزه اش را از تن می کشد و داخل برمی گردد و همانطور همه را مخاطب قرار می دهد.

-بعد از ظهری قبل اومدن مغازه می رم دیدن آرمان، هرکی خواست بره جلوی پاساژ باشه با هم بریم...

اکثرا تایید می کنند و داخل مغازه اش می رود. تا ظهر به خاطر کنجکاوی و فهمیدن ماجرا از جانب مردم، پاساژحسابی شلوغ است و این بین کاسبان هم فروش خوبی دارند.

طبعاً اشخاص برای باز کردن سر حرف با کسبه، سراغ خرید اجناس می روند و اگر برای عابدی آب نداشت، برای کسبه نان شد!

ظهر رسیده و فرهاد به عادت هر روزه بساطش را جمع می کند و از پاساژ بیرون می زند. ماشینش را به خاطر معرکه ی سر صبح، با فاصله از پاساژ پارک کرده و وقتی سوار می شود مهنوش را می بیند که از کنارش می گذرد و به رسم همسایگی تعارفش می زند.

-برسونمتون همسایه؟

دنیای بی ثانیه

لبخند می زند و محترمانه تعارفش را رد می کند.

-ممنون، خودم می رم... منتهی ظهر برای بیمارستان رفتن منو جا نندازید.

-حتما، اگه نبودید منتظرتون می مونم...

با لبخند از هم عبور می کنند و ماشینش را سمت خانه می راند. در راه نسخه ای را از داشبورد بیرون می کشد و مقابل داروخانه ای توقف می کند. با درآمدِ امروزش نسخه را می پیچد و خود را به جمع پنج نفره ی زندگی اش می رساند.

زنگ را می زند و کودک پنج ساله اش، آرش در را باز می کند و با لحن شیرین و کودکانه اش خوش آمد می گوید.

-سلام بابایی...

منتظر نمی ماند تا فرهاد کفش از پا بکند و بوسه بارانش کند و دوان دوان سمت آشپزخانه می گریزد و ورود پدر را اعلام می کند.

-مامان... مامان بابا اومد...

جلوتر می رود و نگارِ دوازده ساله اش به حالت قهر از مقابل تلویزیون بلند می شود و فرهاد برای ختمِ قائله ی دیشب برای آشتی پیش قدم می شود.

-سلام دختر گل بابا... مدرسه چطور بود امروز؟

به صمیمیت پدر اهمیت نمی دهد و یک راست داخل اتاق مشترک با خواهر بیمارش می رود.

-به دل نگیر، هنوز از این که اجازه ندادی دلگیره ازت!

نایلون داروها و نان تازه را مقابل نسرين خانم، همسر مهربانش روی کانتینر می گذارد و با ناچاری به درِ اتاق خیره می شود و جواب نسرين را می دهد.

-همه اش دوازده سالشه، واقعا نمی دونم تو این سن کافی شاپ رفتنِ دخترونه شون چه معنی می ده؟

و با جدیت بیشتری انگشت اشاره اش را سمت نسرين می گیرد.

-اجازه نمیدما... بگو قهرو بذاره کنار، خودت مادری یه جووری قانعش کن بی خیال این مدل برنامه ها بشه!

نسرين با گونه های گل انداخته و چشمانی مهربان لبخند تحویل مرد مهربانش می دهد و به کتش برای درآوردن اشاره می کند.

دنیای بی ثانیه

-دربار لباس رو و بیا غذا رو می کشم.

خسته هوفی می کشد و در حالی که کتش را درمی آورد سمت روشویی گام برمی دارد.

-دستت درد نکنه خانم، داروهای بهارم گرفتم، ببین آگه ساعتشه بده بخوره...

دست و صورتش را می شوید و در کنار شیطنت های آرش کنار میز می نشیند، با حسرت به صندلی خالی بهار و نگار خیره می شود و چون راهی وجود ندارد، با بی میلی شروع به نوش جان کردن دستپخت محبوبش می کند.

-اون یکی داروش هم داره تموم میشه، کی می تونی بخری؟

زیر چشمی به نسرین خیره می شود و زیر لب ام یجیب می خواند.

-می خرم براش.

نسرین ولی مثل او خونسرد نیست و استرس در کلامش مشهود است.

-می خواهی همین طوری ادامه بدی؟

اشتهایش کور می شود و شروع به بازی با غذایش می کند.

-دو روز از درآمد سهم مغازه است، باقیمانده سهم شما و بچه ها... تقسیم بندی کردیم دیگه...

-با این برنامه ریزی ات به سال نکشیده ورشکست می شی!

نفس عمیقی می کشد و باز توکل به خدا می کند. حقیقتاً کار دیگری از دستش بر نمی آید. خیلی هنر کند برای ضررهای مغازه مجبور به وام گرفتن می شود و حتماً خیلی زود راه حلی برای مشکل بهار پیدا خواهد کرد.

-بابا امروز اومده بود.

این حرف دیگ صبرش را به جوش می آورد و قاشق را محکم میان بشقاب می کوبد. نسرین خونسردی اش را حفظ می کند و ادامه ی حرفش را پی می گیرد.

-برای بچه ها یه کم هدیه آورده بود...

با نفس عمیقی خودش را سبک می کند و قبل از این که بحث ادامه پیدا کند، می ایستد.

-خواهش می کنم باز شروع نکن نسرین، ما از پس خودمون برمیایم...

نسرین هم کنترلش را از دست می دهد و صدایش از بغض می لرزد.

-بچه داره پیش چشمامون جون می ده، حداقل برای بهار کمکش رو قبول کن...

-نسرین به خدا از غرور نیست، برای بچه هام غرور چیزی نیست که پایمالش کنم، ولی تو خودت می دونی پدرت چی می خواد؟!

هر دو خوب می دانند که پدر در کمین زندگی دخترش نشسته تا فرهاد را از او دور کند. با این که بیشتر از دوازده سال از زندگی شان می گذرد هربار به طریقی سعی دارد دخترش را از بند عشق فرهاد خلاص کند و با خود به زندگی اعیانی شان برگرداند. کینه ی دیرینه تا این حد؟ خب دارد زندگی اش را می کند، رهایشان کن لطفا...

فقط چون نسرین تنها وارث خانواده شان است حق ندارد با مرد نداری مثل فرهاد همسر باشد که مبادا در پی ارث و میراث هوادار نسرین شده باشد.

از آشپزخانه بیرون می زند و روی کاناپه دراز می کشد. با وجود قهر بودن نگار حوصله ی رفتن به اتاق را ندارد و دلش هم طاقت نمی آورد بهار را نحیف و بیمار تماشا کند. ساعدش را سایبان چشمانش می کند و نفس عمیق می کشد. آرش طبق عادت هرروزه کنارش دراز می کشد و دو مرد خانواده چرت نیمروزشان را در آغوش هم می زنند و در حالی که آرش همچنان خوابیده است بیدار می شود و برای رفتن به بیمارستان لباس های صبحش را تعویض می کند. نسرین کمک می کند تا کتش را بپوشد و روی شانه های پهن مرد مهربانش دست می کشد.

-شب اومدی یه هدیه ی خوشگل برای نگار بخر آشتی کنید دیگه...

می چرخد و چشم در چشم همدیگر را تماشا می کنند و سعی می کند به همسرش قوت قلب دهد.

-پول عمل بهار رو جور می کنم... نگران نباش، تو فقط محفل خونه رو گرم نگه دار، به پدرت هم بگو ما از پس مشکلاتمون برمیایم...

به هم لبخند می زنند و پیشانی اش را می بوسد و در عوض بدرقه ای عاشقانه تحویل می گیرد. تا مقابل پاساژ غرق در مشکلات معیشتی رانندگی می کند و وقتی می رسد همه ی خانم های پاساژ را آماده ی رفتن به ملاقات آرمان مقابل در می بیند. خانم ها سوار می شوند و باز با بحث مشکلات اطرافیان، خودش را از یاد می برد.

مدام برای آرمان و عابدی ابراز تاسف می کنند و فرهاد کاری جز نفس عمیق کشیدن ندارد. مهنوش ظرفی غذا و کیمیا هم شیرینی گرفته است، بنابراین برای دست خالی به ملاقات همکارش رفتن خجالت نمی کشد. به محض رسیدنشان پلیس در حال صورتجلسه پرکردن از اظهارات آرمان است و مجبور می شوند پشت پاراوان منتظر بمانند ولی حرف آرمان باعث تعجب همه می شود.

دنیای بی ثانیه

-ولی من اطلاعی از جریان طلافروشی ندارم، واقعا نمی دونم چه اتفاقی افتاد...

این سمت همه به هم نگاه می کنند و با سوال پلیس گوش هایشان را تیز می کنند.

-پس چه طور این بلا سرتون اومده؟

آرمان نفس عمیقی می کشد و غرق در فکر سعی می کند اتفاق دیشب را به خاطر آورد.

-صدای در یکی از مغازه ها اومد، از نیمه شب گذشته بود. اومدم از مغازه بیرون و یه نفرو دیدم جلوی مغازه ی خانم مختاری، یه آقا بود که سیاه پوشیده بود. تا صدایش کردم فرار کرد و می خواستم جلوش رو بگیرم که با پنجه بوکس افتاد به جونم، بعدش دیگه نفهمیدم چی شد!

قبل از این که کسی واکنشی نشان دهد، مهنوش ظرف غذا را روی دست فرهاد رها می کند و پرده ی پاراوان را کنار می زند، اول از همه صورت زخمی و سر باند پیچی شده ی آرمان توجهش را جلب می کند و با تاسف هین کوتاهی می کشد و در مقابل نگاه متعجب همه سعی می کند خودش را جمع و جور کند و آب دهانش را قورت می دهد.

-بخشید؛ شما گفتید مغازه ی من باعث شده حالتون به این روز بیفته؟!

مامور پلیس نگاهش می کند و آرمان هم با سر تایید می کند. بقیه هم از پشت پرده جلو می آیند و پلیس سوال بعدی اش را از آرمان می پرسد.

-قیافه اش رو دیدید؟

دستی به سر زخمی اش می کشد و صورتش را از درد در هم می کشد.

-یه شال دور گردنش بود، وقتی متوجهم شد بست جلوی صورتش، تا چیزی پرسیدم هم بهم رسید و زد...

پلیس: می تونید شناسایی اش کنید؟

آرمان در فکر فرو می رود و فرهاد جریان صبح را بازگویی می کند.

-مغازه ی خانم مختاری قفلش باز بود امروز صبح؛ ولی چک کردیم و چیزی کم نشده بود!

آرمان کمی روی تخت جابه جا می شود و باز هم از درد به خود می پیچد.

-ولی مطمئنم از داخل مغازه بیرون اومد، یه بسته هم دستش بود...

همه به هم نگاه می کنند و مامورپلیس اوراقش را جمع می کند.

دنیای بی ثانیه

-حالتون بهتر شد برای چهره نگاری تشریف بیارید.

رو به مهنوش هم حرفش را ادامه می دهد.

-از مغازه ی شما هم انگشت نگاری شده امروز؟

مهنوش تایید می کند و مامورین توسط فرهاد بدرقه می شوند و مهنوش با شرمندگی به آرمان خیره می ماند.

-تو رو خدا شرمنده، نباید به خاطر مغازه ی من چنین بلایی سرتون می اومد.

آرمان سعی می کند با خوشرویی شرمندگی را از مهنوش دور کند و لبخند می زند.

-این چه حرفیه؟ همکاریم دیگه، باید هوای همدیگه رو داشته باشیم.

کیمیا نگاهی به اطراف می اندازد و ناز و عشوه از صدایش مجزا نیست.

-تنهائید؟ کسی پشتون نیست؟

-نه هنوز به کسی خبر ندادم.

مادرش اگر بداند، از آن راه دور هزار فکر و خیال پیش خودش می کند و واقعا لزومی ندارد نگرانش کند، نازنین هم...

فرهاد برمی گردد و ندا برای این که آقایان کنار هم راحت باشند از تخت فاصله می گیرد. مهنوش همچنان غرق در فکر است و

فرهاد کنار آرمان لبه ی تخت می نشیند و حرف های مردانه می زند.

-امشب انگار مرخصت نمی کنن، فردا صبح میام دنبالت بریم چهره نگاری، مغازه ی عابدی بنده ی خدا رو هم زدن، خدا کنه این

دونفر یکی باشن اونم از نگرانی دربیاد.

حرف زندنشان حول چند و چون سرقت از مغازه ی عابدی می چرخد و تلفن ندا زنگ می خورد.

از همه عذر خواهی می کند و برای حرف زدن از جمع فاصله می گیرد. شهروز تماس گرفته و نمی خواهد همراهانش از این

تماس و روابطش مطلع شوند. در سالن جایی دور از دیگران می ایستد و تماس را وصل می کند.

-الو، شهروز؟

صدایش خش دار و گرفته است و مثل روز اول آشنایی شان احوال درستی ندارد. هنوز خیلی حرف نزده و ندا دردش را می فهمد

و قلبش به ستوه می آید.

دنیای بی ثانیه

-ندا؟ قرار بود زود بیای پیشم پس کجایی؟

نفس عمیقی می کشد و در مقابل حرف زدن های بی ثباتِ شهروز دلوپسش می شود.

-خوبی شهروز؟ چیزی خوردی باز؟ کجایی الان؟

صدای شهروز بالا می رود و خوب نبودن احوالش عیان تر می شود.

-دلم برات تنگ شده، قراره زود به زود بهم سر بزنی... چرا نمیای؟

-حالت خوب نیست شهروز، باز چه کوفتی خوردی؟ بگو کجایی تا پیام...

همین طور که شهروز آدرس پارک نزدیکی خانه شان را می دهد، ندا هم سمت پرده کشی های اورژانس گام برمی دارد و پرده را کنار می زند.

-با اجازه تون دوستان، برای من مشکلی پیش اومده باید برم...

تماس شهروز را قطع می کند و به کیمیا و مهنوش و نجمه برای رفتن دست می دهد.

-می بینمتون بعدا.

برای آرمان هم آرزوی سلامتی می کند و با عجله و گام های بلند از بیمارستان بیرون می زند و جلوی اولین تاکسی را می گیرد. خودش هم نمی داند چرا، ولی احوال پریشان شهروز حسابی نگرانش کرده است. قبلا هم او را در چنین شرایطی دیده است و این که رنج بزرگی می کشد، حسابی عذابش می دهد.

حوالی پارکی که آدرس گرفته است پیاده می شود و با ورود به پارک نیاز به زحمت چندانی برای پیدا کردنِ شهروز ندارد. سمت نیمکت همیشگی می رود و با تأثر به مردی که روی نیمکت دراز کشیده و مثل بچه ها خودش را مچاله کرده نگاه می کند. آه می کشد و کنار سرش روی زمین زانو می زند و روی موهای به هم ریخته اش دست می کشد.

-شهروز؟ عزیزم... چرا اینجا خوابیدی؟

می داند بیدار است ولی نمی خواهد در این حالت چشمش به چشمان ندا بیفتد و محکم تر چشمانش را به هم می فشارد. ندا هم با مهربانی رد اشک روی گونه اش را پاک می کند و با نگاهی به اطراف، آرام گونه اش را می بوسد و کنار گوشش زمزمه می کند.

-شهروز؟ بیدار شو اومدم دیگه... پاشو بریم یه چیزی بخور حالت بهتر بشه...

بدون این که چشم باز کند، دست دور شانه ی ندا می اندازد و زمزمه می کند.

-این جا که همیشه بخوابی عزیز، پاشو بریم هتل...

به زحمت کمک می کند تا به حالت عادی بنشیند و خودش هم کنارش می نشیند. ولی شهروز بی حوصله تر از این است که بتواند حرکت زیادی انجام دهد و همان طور که ندا کنارش می نشیند، سرش را روی شانه اش می گذارد و باز چشمانش را می بندد. ندا معذب و بیزار از مورد توجه قرار گرفتن توسط مردم از بین دندان هایش می غرد.

-شهروز مردم نگاهمون می کنن، زشته...

شهروز در حالت عادی نیست و بی خجالت دستش را هم دور شانه اش حصار می کند و سرش را محکم تر می فشارد و می نالد.

-زنمی، نگاه کنن...

پووفی می کشد و برای فرار از نگاه عابرین سرش را پایین می اندازد و سعی می کند شهروز را آرام کند.

-چی شده باز؟ با بابات دعوات شده؟ شهروز سی سالتۀ دیگه باید این چیزا برات عادی شده باشه... خودتم یه رابطۀ مخفی داری...

حصار دست های شهروز دور شانه اش محکم تر می شود و صدای ناله اش بالا می رود.

-رابطۀ من و خودت رو با رابطۀ های اون مردک مقایسه نکن...

از استدلال های شهروز اصلا سر در نمی آورد و بنا بر احوال ویران شهروز باز هم سعی در گریز دارد.

-پاشو از این جا بریم، می دونی که دوست ندارم و شرطم این بود که با هم جایی دیده نشیم... برای خودتم خوب نیست...

می خواهد به هر طریقی شده شهروز را از این حال بیرون بیاورد ولی شهروز این بار بدتر از همیشه و ویران تر از هر بار دیگری است.

-به درک که دیده بشم، بذار همه بدونن تاجر بزرگ شهر چه الدنگ و دختر بازیه... بذار ببینن پسرش از کاراش دیوونه شده... خدا لعنتت کنه...

از بیچارگی و استیصال شهروز بغضش می گیرد و اشکش سرازیر می شود. پدری که برای کیف و خوشگذرانی، رابطۀ اش با زن ها را علنی کرده و خیلی راحت پسرش را وادار به تماشا می کند و این طور ویرانش می کند، اصلا به فکر این پسر نیست؟ با ذهنی بیمار، این طور با عواطف جوانی پسرش بازی م یکنند و عین خیالش هم نمی شود که نمی شود!

دنیای بی ثانیه

-شهر روز تو رو خدا صداتو بالا نبر، پاشو بریم عزیزم. بریم هتل حرف می زنیم.

شهر روز هم بغض دارد و با ناچاری به دنبال ندا خود را می کشاند. داشتن لباس مارک و ماشین آخرین مدل و این حال پریشان اصلاً با هم همخوانی ندارند. شهر روز را تا ماشینش می رساند و چون حالش مساعد رانندگی نیست، خودش پشت رل می نشیند و تا هتل همراهی اش می کند. از پارکینگ تا اتاقشان در طبقه ی چهارم هتل را هم شانه اش را به شهر روز می سپارد تا راحتتر و به دور از چشم کارکنان به اتاق برسند و آبرویش به عنوان مدیر هتل روی زمین نریزد.

داخل اتاق می روند و شهر روز را روی تخت رها می کند و با دستمال خیسی روی شانه و گردنش را خنک می کند.

-شهر روز جان؟ بهتری؟

سرش را با بی تابی روی متکا تاب می دهد و با چشمان بسته بسته ی قرصی از جیب شلوارش بیرون می کشد و می نالد.

-یه لیوان آب میدی؟

ندا با حرص بسته ی قرص روانگردان را از دستش می کشد و سرش فریاد می کشد.

-معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟ نخور این زهر ماری رو. پاشو ببین تو آینه چه بلایی سرت میاره...

این حرف ها در گوش شهر روز اثری ندارد و ناله های مردانه اش کم از گریه ندارد.

-چی کار کنم ندا؟ سرم داره می ترکه. از اینا نخورم دیوونه می شم.

با دلسوزی کنارش لبه ی تخت می نشیند و سرش را به آغوش می کشد و سعی دارد بغض و علاقه اش را از پستوی دلداری دادن هایش برملا نکند.

-عزیزم، غصه ی چی رو می خوری؟ بابات همینه دیگه، چه انتظاری ازش داری که هنوزم که هنوزه اذیتت می کنه؟ نباید می رفتی پیشش خب...

همان طور خودش را در آغوش ندا نگه می دارد و وقتی دستش کمی شل می شود سرش را تا روی زانوهایش رها می کند، نفس عمیق می کشد و چشمانش را آهسته باز می کند. به چهره ی نگران ندا خیره می شود و سوالی که گلایش را می سوزاند بر زبان می آورد.

-تو خوشبختی رو تو پول می بینی ندا؟

از این سوال بی مقدمه آه ندا هم در می آید و نگاهش را گوشه و کنارِ اتاق مجلل شان فراری می دهد.

دنیای بی ثانیه

-وقتی بیست ساله ام بود، مجبور شدم به خاطر یه سوتفاهم که حتی یادم نمیاد چه طوری به وجود اومد، با کسی ازدواج کنم که هیچ علاقه ای بهش نداشتم. از بعدش و اعتیادش و بی کاریش و دست به زن بودنش که خبر داری. حتی یک کلمه هم بهت دروغ نگفتم تا دلسوزی ات رو تحریک کنم. واقعا تا همون حدی که قبلا بهت گفتم وقیح بود و از هیچ آزاری ابایی نداشتم.

شهرز دستش را می گیرد تا از این یادآوری تلخ رهایش کند ولی سرِ درد و دل ندا باز شده و قصد کوتاه آمدن ندارد. خوب می داند که ندا معتقد است بغض را باید بیرون ریخت و گرنه آدم را ویران می کند. دست شهرز را پس می زند و اشکش قطره قطره سر می خورد.

-خیلی تحمل کردم، یک سال اول سخت بود ولی سالای بعد عادی شد برام. تنها چیزی که اذیتم می کرد بی کاری و بی پولی اش بود، شاید اگه درست و حسابی سر کار می رفت و پول درست و حسابی داشت، می شد تحمل کرد و زخمای زندگی رو با پول ترمیم کرد ولی اونم نبود. چهار سال تحمل کردم و کم آوردم.

همه چیز رو انداختم گردن بی پولی اش، ولی واقعا درد و زخم زندگی از جای دیگه بود. به خودم که نمی تونم دروغ بگم ولی شاید، اگه دلم جای دیگه گیر نمی بود اهمیت بیشتری به زندگی ام می دادم و شاید می شد عاشقش بشم. شاید می تونستم کمکش کنم و با هم از بحران رد می شدیم و خوشبختی رو می چشیدیم. ولی حقیقت اینه که نه انگیزه ای برای تلاش داشتم و نه توانش رو...

هر دو در سکوت فرو می روند و احوال شهرز همچنان ویران است و ندا به یاد می آورد کسی که باید حرف می زد شهرز بود نه او. با حسرت به موهای لخت و براقش دست می کشد و سعی می کند همان مدلی که دوست دارد، مرتب شان کند و به زحمت لبخند می زند.

-تو چرا باز داغون شدی؟ خسته نشدی از این دعوای تکراری؟

آه می کشد و کمی خودش را جمع و جور می کند. تنش را بالا می کشد و به تاج تخت تکیه می زند. همین که ندا را کنارش دارد می تواند لبخند بزند و اندکی غم هایش را به پستو بکشانند. او را هم کنارش می کشاند و سرش را روی بازوهایش ثابت نگه می دارد.

-خسته شدم ندا، خیلی وقته از جنگیدن باهاش خسته شدم دیگه...

و با شیطنت زمزمه می کند.

-این بار بهش گفتم از یه دختر خوشم میاد. یه دختر با موهای لخت و مشکی و بلند که عطر بی نظیری دارن، یه دختر که خیلی مهربونه ولی می ترسه بروز بده و از مهربونیش سو استفاده بشه، یه دختر که خودم کشفش کردم و نمی خوام به هیچ قیمتی از دستش بدم. فقط یه مشکل داره...

دنیای بی ثانیه

قلب ندا هم فشرده می شود ولی نمی تواند شهروز را بین این گفت و گوی دوستانه رها کند و با حسادت اعتمادش را به هم بریزد، دلش می سوزد و بغض میان گلایش لی لی بازی می کند.

چه مشکلی؟

آه کشیدن در چنین لحظاتی عادی است و شهروز هم برای راحت حرف زدن از آن استفاده می کند.

--اصلاً بذار از یه جای دیگه برات بگم، از اونجاش که درد بیشتری داره. از وقتی که نمی فهمیدم تو دنیا چه خبره. فقط بیست و دو، سه ساله ام بود، بین الواتی های دانشگاه و شیطنتای اول جوونی، یه نفر دلم رو ناجور برد، می دونی چه جوری؟ خودمم نمی دونم، فقط یادمه موهای بلندش که از پشت مقنعه بیرون زده بود اولین چیزی بود که نظرم رو جلب کرد، بعدش چشماش، بعدش خندیدنش، بعد که باهاش سر پروژهای درسی هم کلام شدم حرف زدنش، اولین بار که با اون و چند نفر دیگه رفتیم کافه حتی قهوه خوردنش هم برام جالب بود. می دونی بعدش چی شد؟

اشک ندا سرازیر است و نمی تواند حرفی بر زبان براند. شهروز ولی با جدیت به روبه رو خیره است و با سنگدلی خاطرات گذشته را می شکافد.

--بعدش مثل دیروز رفتم و به بابا گفتم که خاطرخواه یه دختر با موهای مشکی بلند و چشم و ابرو مشکی شدم. چون رابطه اش با زنا خوب بود فکر نمی کردم مخالفت کنه! ولی بی این که چیزی بیرسه، فقط چون گفته بودم پای دلم وسطه مخالفت کرد. بعدها فهمیدم نباید اسم عشق و عاشقی رو پیشش می آوردم، باید موجودی حسابت و آدرس ویلاتون رو براش پیامک می کردم و همین کافی بود تا موافقت یا مخالفت کنه!

طاقت ندا طاق می شود و دیگر پنهان کردن اشک و گریه توجیهی ندارد. می خواهد خودش را از آغوش شهروز کنار بکشد ولی دست شهروز محکم تر پهلایش را می فشارد.

--بسه شهروز، بذار برم....

صدای بغض آلود شهروز هم بالا می رود و سرش فریاد می کشد.

--چرا هر بار که می خوام بگم فرار می کنی، هان؟ بشین و بشنو بذار منم آروم بگیرم...

سر به زیر سرجایش می نشیند و صدای حق حق خفیفش دل شهروز را هم می سوزاند ولی می خواهد با زیرورو کردن گذشته خودش را به آرامش برساند.

دنیای بی ثانیه

-بابا تو این موارد سنگ دله، کلا تو همه چی سنگدله! نمی دونم اومده و به خونواده ات چی گفته، نمی دونستم چه اتفاقی داره اطرافم میفته، فقط یه هفته غیبت زد و بعدش با چشمای گریون اومدی جلوی دانشگاه و یه کشیده خوابوندی تو گوشم، هیچی نگفتی و رفتی و من تا وقتی از سر خیابون محو شدی همونطور نگاهت می کردم...

دستش را روی رد سیلی هفت سال پیش می کشد و به حماقت خودش پوزخند می زند. دلش می خواهد ندا را تماشا کند ولی نمی خواهد با دیدن گریه ها و اشک هایش تصویر آن روز برایش زنده شود.

-خبر ازدواجت اومد، خبر ترک تحصیلت هم اومد، یه آدم بی مصرف بودم که هیچ کاری از دستم برنمی اومد، بابا هم هیچ وقت لای اون جریان رو باز نکرد، اصلا انگار نه انگار که باهاش در موردت حرف زده باشم. خودم فهمیدم کار اون بوده، ولی کاری از دستم برنمی اومد، یه بارمک اومدم و ازدور تماشات کردم ولی کاری از دستم برنمی اومد، مثل وقتی که با یه شماره حساب و ویلا و یه شرکت نامزدم کرد و حتی نتونستم سرم رو بالا بگیرم و قیافه ی دختره رو ببینم. از اون نامزدی فقط دارایی هاش یادمه، خیلی جریزه به خرج دادم که یه هفته قبل از عقد پابه فرار گذاشتم و تونستم یکی دوسالی رو ترکیه دوام بیارم. به بی خیالی بابام احدی ندیدم، حتی به خودش زحمت نداد دعوام کنه چرا برنامه هاش رو به هم ریختم!

بین بغض شروع به خندیدن می کند و همزمان اشکش هم سرازیر است. دستش را از پهلوی ندا بیرون می کشد و دو دستی موهایش را چنگ می زند و بغض و خنده اش به سرفه های گلوخراش ختم می شود ولی دست از حرف زدن نمی کشد.

-وقتی برگشتم دیدم عروس خانم شده معشوقه ی بابام... بخند ندا، چرا نمی خندی؟ پول می تونه تا این حد آدم رو پست کنه... بخند ندا...

سرفه می کند و ندا از تخت پایین می خزد و لیوان را پراز آب می کند و مقابل شهروز لبه ی تخت می نشیند. لیوان را از دستش می گیرد و یک نفس سر می کشد. به چشمان اشکبار ندا زل می زند و سعی می کند آرام تر باشد و تبسم را به چهره اش دعوت می کند.

- پول نابودمون کرد ندا، تو چون نداشتی، من چون خیلی داشتم! یه روز تو رو ازم دور کرد، یه روزم تو رو به من رسوند. قدرتش از عشق خیلی بیشتره...

به هم زل زده اند و ذهن ندا به روزی برمی گردد که برای فرار از دست شرخر چک برگشتی اش به همان پارک رسیده بود و شهروز شر چک های برگشتی را از سرش کم کرده بود. خود ندا آن قدر بدبختی داشت که خاطرات سال های نوجوانی اش را از یاد برده باشد ولی شهروز خوب شناخته بود و در ازای پاس کردن آن چک ها توانست ندا را به دست آورد.

بی خیال افسانه ی آن روزها می شود و اشکش را با کف دست پاک می کند و بحث را به موضوع اصلی برمی گرداند.

-داشتی می گفتم، دختر مورد علاقه ات چه مشکلی داره؟ بهتر نیست با توجه به شرایط پدرت اشکالاتش رو مطرح نمی کردی؟

دنیای بی ثانیه

نگاه خیره ی شهروز همچنان روی صورتش ثابت است و حالت چهره اش جدی می شود.

- خنگ که نیستی؟ چرا ادای خنگا رو درمیاری؟

باز هم فقط به هم نگاه می کنند و اوضاع شهروز کمی بهتر از ساعتی پیش است.

- باید بدونه چه بلایی سر اون دختر آورده، منتهی یه چیزی رو محاسبه نکرده بودم.

ندا پرسشگرانه سرش را کج می کند و شهروز با مهربانی به اغوشش دعوتش می کند و کنار گوشش زمزمه می کند.

- بابا هنوز همون آدم سابقه...

با احساس خفگی چشم باز می کند و نور خورشید چشمانش را می آزارد. به زحمت خود را از حصار آغوش شهروز رها می کند و بدون بلند شدن از روی تخت به چهره اش خیره می شود. حسرت سال هاست که مهمان دلش شده و راهی برای گریز از آن سراغ ندارد. شهروز با نور خورشید پلک می زند و ندا خیلی سریع از تخت پایین می پرد و پرده ی اتاق را می کشد و دوباره به شهروز به آرامش رسیده نگاه می کند.

می داند که به این زودی ها قصد بیدار شدن ندارد و تصمیمی هم برای بیدار کردنش ندارد. با همان لباس های بیرون خوابیده اند و تمام لباس هایش چروکیده و چون بی مقدمه آمده ، لباس اضافی با خود نیاورده است. باید قبل از رفتن به مغازه، سری به خانه بزند و لباس هایش را عوض کند. آهسته سمت سرویس بهداشتی گام برمی دارد و ورقه ی قرص های شهروز زیر پاهایش له می شود. ورقه را برمی دارد و داخل سطل زباله می اندازد، باز با افسوس او را تماشا می کند.

- نباید از این زهرماری ها بخوری!

زمزمه وار حرفش را می زند و تاجایی که امکان دارد، سر و وضعش را مرتب می کند. باز هم دلش می خواهد غرق گفت و گو با شهروز شود ولی وقتش را ندارد. سرنوشت او و شهروز با هم در یک مسیر قرار ندارد، حتی این با هم بودنشان هم برای پول است و دل بستن به این شرایط تنها یک ویرانی دیگر برایش در پی خواهد داشت!

لوازمش را برمی دارد و از اتاق بیرون می زند. تمام حواسش را جمع می کند تا پرسنل هتل متوجهش نشوند ولی تقریباً امری غیرممکن است. با آمدن های مکرر این یک ساله تقریباً تمام پرسنل، حتی آن ها که از نزدیک او را ندیده اند هم به حتم خوب می شناسندش. غیرممکن است خبر دوست دختر داشتن مدیریت هتل به گوش پرسنل نرسیده باشد!

وارد آپارتمانش می شود و با زدن دکمه ی پیغام گیر، سراغ اتاق خواب می رود. اولین پیام از مادرش ثبت شده و طبق معمول دلسوزی های مادرانه تحویلش داده است.

دنیای بی ثانیه

-سلام ندا جان، خوبی مادر؟ این جمعه منتظرتم یه سر به ما بزنی مادر، سعی کن حتما بیای، این مردک باز سرو کله اش پیدا شده و بابات اصرار داره باهاش حرف بزنی و برگردی سر زندگی ات، تماسمو بی جواب نذار مادر...

از دیشب سرش در حد انفجار می سوزد و این حرف های مادر سوز دلش را بیشتر می کند. لباس های دیروزی را از تنش می کشد و بوق بعدی صدای تشرهای برادرش در خانه می پیچد.

-کدوم قبرستونی که این وقت شب تلفن خونه ات رو جواب نمی دی؟

چند دست لباس روی تخت تک نفره اش پرت می کند و با حرص لب می زند.

-خب زنگ بزنی به گوشیم لعنتی، چرا این قدر اصرار دارید مچم رو حین یه کار خطا بگیرید؟!

بغضش می گیرد و پیام بعدی دیگر از کنترلش خارج است.

-سلام عزیزم، چرا گوشی ات رو جواب نمی دی، آدرست رو برام بفرست یه قراری با هم بذاریم، دلم برات تنگ شده... به خدا عوض شدم و باید یه فرصت دیگه بهم بدی...

با بیچارگی لبه ی تخت می نشیند و دستانش را مشت می کند. نباید شماره ی خانه اش را به آن مردک می دادند و نمی داند برای این مورد باید چه کسی را مواخذه کند. برای فرار از هر تنش که احتمالا روزش را به گند خواهد کشید، سریع تعویض لباس می کند و از خانه بیرون می زند.

با خط واحد تا نزدیکی پاساژ می رود و قسمتی از مسیر را باید پیاده گز کند. هنوز به پاساژ نرسیده تلفن همراهش زنگ می خورد و با دیدن شماره ی شهروز، بی توجه به حال دیشبشان باز هم لبخند نقش صورتش می شود و تماس را وصل می کند.

-سلام علیکم، چی باعث شده این وقت صبح بیدار بشی؟

صدای شهروز ولی همچنان خواب آلود است و کمی هم گلایه دارد.

-خیلی بدی ندا، خب یه بار بمون دیگه... خیلی بدم میاد من هنوز خوابم و میذارم و میری، حداقل بعداز حرفای دیشبمون باید بیشتر می موندی!

این حسرت ها و حقایق تلخ تمامی ندارند و ندا هم کم از زخم زدن نمی گذارد.

-فراموش کردی برنامه ی من و تو هم بسته به پوله؟ تازه دیشب رو هم ارفاق کردم بهت پول نگرفتم...

-خوبه فقط حرف زدیم...

دنیای بی ثانیه

به شوخی تلخ شهروز بی صدا می خندد و از این که بهانه ی با هم بودنشان پول است نمی تواند چشم پوشی کند. پله های ورودی پاساژ را بالا می رود و شهروز باز هم بلبل زبانی اش گرفته است و انگار نه انگار که دیشب بیچاره ترین مرد روی زمین بود.

-اصلا من بخوام بیست و چهارساعته اینجا ور دلم باشی باید چی کار کنم؟ چه قدر باید خرجت کنم؟

لبخندش محو می شود و نگاهش به اجتماع چند مغازه دار انتهای سالن پاساژ می افتد و قبل از باز کردن مغازه اش همان سمت گام برمی دارد و جواب شهروز را می دهد.

-خوب ارزش پول رو فهمیدی!

-یعنی برای تو هم ارزش پول از عشق بیشتره؟

-مگه غیر از اینه؟ من الان به خاطر پول کنارتم...

صدای آه شهروز دلش را می سوزاند ولی چاره ی دیگری ندارد.

-فقط به خاطر پوله ندا؟ من که این طور فکر نمی کنم، پول فقط بهانه است...

کم کم به جمع می رسد و گوشی را کمی از گوشش فاصله می دهد.

-برای من دلیل دیگه ای وجود نداره...

تماس را بدون این که صدایی از شهروز بشنود قطع می کند و به جمع سلام می دهد.

-سلام، این جا چه خبره؟

نگاهش سمت آرمان می رود و با این که آن چنان اوضاع به سامانی ندارد، لبخند تحویلش می دهد و با احترام سرش را تکان می دهد.

-سلام همسایه، خوبید؟ چه زود مرخصتون کردن.

تلفن آرمان زنگ می خورد ولی اهمیتی نمی دهد و او هم جواب ندا را با احترام می دهد.

-ممنون، بهترم شکر خدا، هرطوری هست باید کار کرد دیگه...

-بله، درسته... حالا چرا همه این جا جمع شدید؟

فرهاد روی شانه ی آرمان دست می گذارد و دسته کلیدی را میان دستش می گذارد و همزمان جواب ندا را هم می دهد.

-آرمان صبح رفته چهره نگاری، ان شالله طرف پیدا می شه...

و ادامه ی حرفش را به آرمان می گوید.

-دیروز من در مغازه ات رو قفل زدم، ببین چیزی از مغازه خودت کم نشده باشه، کاری داشتی خبر بده...

کلیدها را می گیرد و باز هم صدای پیامک گوشی ندا در می آید. دو فروشنده ی طبقه ی بالا به همراه کیمیا و فرهاد، هر کدام سمت مغازه هایشان می روند و ندا هم با بازکردن پیامکش سمت مغازه اش حرکت می کند.

«بابا ممکنه باز بخواد اقدامی کنه، حواست رو جمع کن...»

به پیام شهروز پوزخند می زند و حین درآوردن کلیدهایش جوابش را تایپ می کند.

«از یه مار دوبار نیش نمی خورم.»

پیام مثلاً تمثیلی اش را ارسال می کند و در ذهنش صدای مردی که امروز صبح از پیغامگیر تلفنش شنیده است، برایش ترسناک تر از پدر شهروز جلوه می کند. فکر این که دوباره مجبور به زندگی با آن مرد شود، ترس عالم را به دلش می ریزد. آرمان هم کنار در مغازه اش ایستاده و همانطور که کرکره را بالا می فرستد، تلفنش باز هم زنگ می خورد و ندا برای رهایی از فکر و خیال او را مخاطب قرار می دهد.

-جواب بده کشت خودش رو...

از آرمان لبخند تلخی دریافت می کند و با احساس خستگی سعی می کند قفل را باز کند و چون احساس ضعف می کند، با کمی سرگیجه سعی می کند خودش را جمع و جور کند. آرمان برای کمکش پیش می آید و کلید را از دستش می گیرد.

-حال شما هم همچین مساعد نیست!

تنها لبخند تحویلش می دهد و قفل باز شده را از آرمان تحویل می گیرد. آرمان سمت مغازه اش می رود و همزمان باز تلفن همراهش زنگ می خورد. داخل مغازه اش می رود و تلفن همراهش را بیرون می کشد. باز هم نازنین است و با دلخوری تلفن را روی پیشخوان می اندازد و آهسته برای خود زمزمه می کند.

-یه کمی هم تو حرص بزن خب...

نفس عمیقی می کشد و به عادت هر روزه سراغ گردگیری و نظافت می رود و با تمام شدن کارش، باز هم نگاهی به گوشی اش می اندازد. دهها تماس بی پاسخ از نازنین دارد و باز هم تلفن زنگ می خورد و این بار از حرص جواب می دهد و سعی می کند موضع ناراحتی اش را حفظ کند.

-سلام خانم، احوالتون؟ آقاتون خوبن؟

صدای نازنین هم عصبی است و به جای مشکل اصلی بین شان او هم نق می زند.

-چرا گوشی ات رو جواب نمی دی؟ چی بود اون پیام دیشب؟

آه می کشد و عجیب دلش می خواهد تماس را قطع کند ولی با این حال اگر حرف نزند هم دلش عقده می گیرد.

-دیروز کجا بودی؟ از دیروز صبح تا همین دیشب هزار بار باهات تماس گرفتم و هربار رد تماس دادی، اون وقت انتظار داری الان جوابت رو بدم؟ قطع می کنم هر وقت تعداد تماسمون برابر شد و بی حساب شدیم، بعد در موردش حرف می زنیم.

می خواهد قطع کند ولی خیلی سریع صدای نازنین در گوشش می پیچد.

-قطع نکن آرمان، مهمون اومده بود رفته بودیم بیرون و نمی شد جواب بدم. اون پیام بیمارستان الکی بود دیگه؟

کاری جز آه کشیدن از دستش برنمی آید و سعی می کند عصبی نشود.

-حقیقت بود، ولی اگه بنا بود بمیرم، متاسفم که به دیدار آخر نرسیدی!

-آرمان باور کن نمی شد جواب بدم...

دیگر به حرف هایش گوش نمی دهد و تماس را قطع می کند. دستی به سر دردناکش می کشد و داخل آینه ی پشت سرش، زخم های کوچک روی صورتش را بررسی می کند و چشم هایش را پر درد می بندد. برای فرار از اعصاب خوردی کاغذ و قلمی برمی دارد و شروع به نوشتن لیست خرید برای مغازه می کند.

-سلام...

سر بلند می کند و به مهنوش که در آستانه ی در ایستاده نگاه می کند و به رسم ادب لبخند می زند.

-سلام، روزتون به خیر...

سابقه نداشته تا مهنوش به مغازه اش بیاید ولی الان آهسته به داخل گام برمی دارد و کمی چهره اش شرمنده است. همین طور نگاهش می کند و او هم تا مقابلش جلو می آید و نایلونی که در دست دارد را کنار کاغذ و قلمش روی پیشخوان می گذارد.

-این چیه؟

مهنوش دستی به روسری اش می کشد و همچنان شرمنده است.

دنیای بی ثانیه

-واقعا متاسفم که به خاطر مغازه ام چنین بلایی سرتون اومد. یه کم غذا پختم برای ناهارتون، یه مرهم خونگی هم هست برای خوب شدن زخماست، شب که رفتید خونه استفاده کنید خیلی زود خوب می کنه...

لبخند تحویلش می دهد و مقابلش می ایستد.

-این حرفا چیه، وظیفه ام بود، ممنون بابت محبتتون.

-باور کنید شرمنده شدم وقتی فهمیدم به خاطر مغازه ی من اونطوری شدید...

برای تسلط به افکارش خودکارش را برمی دارد و بین انگشتانش جابه جا می کند.

-شرمنده نباشید، هرکسی جای من بود از کاری که ازش برمیاد دریغ نمی کرد.

لبخندی از مهنوش تحویل می گیرد و باز هم تعارفات مرسوم را تحویل می گیرد.

-کاری داشتید و از دستم برمی اومد خوشحال می شم بتونم کمکتون کنم.

-ممنون، فعلا که دارم لیست خرید می نویسم، یه شرکت خوب با قیمتای ارزون پیدا کردم، اجناسش غیرقانونی وارد می شه ولی چون قیمتاش خوبه میصرفه که بخرم...

باز هم به هم لبخند تحویل می دهند و با آرزوی موفقیت از مغازه اش بیرون می زند. آرمان نگاهی به ظرف غذا و مرهمی که داخل ظرف کوچکی پیچیده شده می اندازد و با لبخند پایین پیشخوان می گذارد و مجدد شروع به نوشتن می کند و مدام فکرش پی نازنین می رود و انتظار دارد با وجود حرف هایی که بین شان رد و بدل شد حداقل برای دیدنش از نزدیک و پی بردن به صحت حرف ها بیاید.

در ذهنش مدام بدعنقی ها و سازهای مخالفش تداعی می شود و اگر نیاید واقعا دلش از دستش می گیرد. چه طور می تواند این قدر مغرورانه و بی خیال رفتار کند و مدام از آرمان انتظار مراعات کردن داشته باشد؟!

تا ظهر را با تلخ ترین افکار می گذارند و غذای لذیذ اهدایی همسایه برایش حکم قوت قلب را پیدا می کند. با مادرش در شهرستان تماس می گیرد و بدون گفتن اتفاقاتی که رخ داده، حسابی احوالش را می پرسد و از خاطرش می گذرد که آیا ارزشش را داشت که مادر و برادرش را در شهر دیگری به خاطر دختری که دوست دارد رها کرده است؟!

شرط نازنین برای ازدواج، تهران نشین بودن آرمان بود و این هم روی باقی شرط هایش برای آرمان حسابی دردرس در پی داشت. آه می کشد و چون نیمروز کسی در پاساژ نیست، سطح سالن را قدم می زند و با دیدن مغازه ی خالی عابدی، آهش در می آید. از فکر این که سارق همان مرد مشکوک آن شبی باشد، لبش را به دندان می گیرد و برخلاف روزهای گذشته دلش به حال عابدی می سوزد. آن همه طلا و پول را یک شبه از کف دادن، حسابی درد دارد!

دنیای بی ثانیه

ثانیه ها می گذرند و هر لحظه ناامیدتر می شود، در کمال ناامیدی انتظار داشت پس از بحث صبح شان نازنین شال و کلاه کند و برای دیدارش بیاید ولی نه تنها نیامد، که حتی یک پیامک معمولی هم نفرستاده است. محزون پشت پیشخوان می نشیند و دلش برای خانواده اش پر می کشد. در این دلخوری فرصت دارد بیشتر فکر کند و شاید از خود بپرسد.

«انتخابم درست بود؟ برای نازنینی به این رفتار، می ارزید خانه و شهرم را رها کنم و این جا برای خرج عروسی و خانه جان بکنم؟ پس سهم او از این دوست داشتن کجاست که حتی برای دلگرمی هم پیدایش نمی شود؟»

دوباره پاساژ شروع به کار کرده است و با عبور مهنوش از جلوی مغازه نگاهش سمت ظرف غذا سر می خورد. پوزخند می زند و انتظار داشت نازنین بیاید و با هم ناهار بخورند. با بی اشتهاهی ناهارش را می خورد و ظرف ها را ناشیانه می شوید و چون حوصله اش از انتظار کشیدن سر رفته است، از مغازه بیرون می زند و سمت مغازه ی مهنوش گام برمی دارد. با ندا جلوی در صندلی گذاشته اند و دختر پنج ساله ی نجمه را به حرف گرفته اند تا برایشان بلبل زبانی کند. بی اراده لبخند نقش صورتش می شود و با این که متوجه حضورش می شوند اما باز هم حواسشان به حرف های دختر بچه است. مهنوش انگشت اشاره اش را به معنای سکوت مقابل بینی اش می گیرد و آرمان هم مقابلشان و پشت سر دختر بچه می ایستد. ندا سر حال می خندد و موهای دختر بچه را نوازش می دهد.

-خب، مامانت برای تولدت چی خرید؟

دختر با شیرین زبانی انگشت هایش را بالا می گیرد و تک تک می شمارد.

-برام یه عروسک خرسی خواننده خرید و کلی غذای خوشمزه درست کرد. همه ی دوستانم از تو آپارتمان اومدن خونه مون، فقط هرچی گریه کردم بابام رو برام نیاورد...

لبخند از لب های همه می پرد و نامحسوس به همدیگر نگاه می کنند. مهنوش قبل از بقیه خودش را جمع و جور می کند و در چشم برهم زدنی داخل مغازه اش برمی گردد و با یک لاک خوش رنگ صورتی بیرون می آید و با مهربانی به دختر بچه تقدیم می کند.

-مهسا جون اینم هدیه ی تولدت از طرف من... به مامانت بگو هر شب برات لاک بزنه، انگشتات حسابی خوشگل تر بشه، باشه؟ مهسا فقط سر تکان می دهد و صدای نجمه از اتاقش در می آید و دخترش را صدا می زند.

-مهسا کجایی مادر؟ بیا اینجا ببینم.

ندا به جای مهسا جوابش را می دهد و می خندد.

-نترس داریم ازش حرف می کشیم...

دنیای بی ثانیه

هر سه می خندند و صدای فرهاد هم از سمت مغازه ی خودش می آید.

-امروز چقدر هوای پاساژ خوبه ها...

نگاه همه سمتش می چرخد. درحالی که دست در جیب های شلوار کتانش دارد، آهسته سمتشان گام برمی دارد و مشخص است از دور شاهد ماجرا بوده است.

-خانم مختاری شما که دست به کادو دادنتون خوبه، یه کادوی خوبم برای دختر من معرفی کنید... یه هفته است باهام قهر کرده...

-وا آقا فرهاد دلتون میاد؟ همه امید دخترا پدرشونه، چرا باهاش قهر کردید؟

به حرف ندا لبخند می زند و حق به جانب کنارشان می ایستد.

-دیگه باید ابهت پدرانه یه وقتایی حفظ بشه، اگه با همه خواسته هاتون موافقت کنیم که پدر نمی شیم...

آرمان روی شانه اش دست می کوبد و با حسرت آه می کشد. مهنوش همه را به داخل مغازه اش دعوت می کند و آرمان هنوز بیرون ماتش برده است. فرهاد برای دخترش گل سر انتخاب می کند و ندا هم در حال و هوای خودش رژ لب ها را تست می کند. با قدم های کوتاه داخل می رود و ظرف را مقابل مهنوش روی ویتترین می گذارد و نگاهش روی لوازم می چرخد. خیلی دلش می خواهد برای نازنین هدیه ی کوچکی بخرد ولی این بار واقعا نوبت اوست که قدمی به سویش بردارد. بغض اجازه ی حرف زدن و حتی تشکر را از وجودش ساقط کرده و بی حرفی از مغازه بیرون می زند و نگاه متعجب مهنوش بدرقه اش می کند و آرمان را می بیند که با گام های بی هدف و نامیزان سمت مغازه اش می رود.

-خب چقدر تقدیم کنم خانم مختاری؟

با صدای فرهاد حواسش را جمع می کند و به چند گل سری که انتخاب کرده است نگاه می کند و هنوز حرفی نزده است که نگاه فرهاد سمت ندا و خریدهای او می چرخد و در کمال پررویی یکی از رژ لب های انتخابی او را برمی دارد و صمیمانه ابرو بالا می اندازد.

-شما مجدد انتخاب کن، برای دخترا بخرم، زنم ناراحت می شه!

به رژ لب اشاره می کند و هر سه می خندند. با کلی تعارف تکه پاره کردن، خریدهایش را حساب می کند و به مغازه ی خودش برمی گردد. ندا در حالی که مجدد برای خرید انتخاب می کند آه می کشد.

-مرد باید مثل آقا فرهاد باشه، واقعا مرد زندگیه!

دنیای بی ثانیه

مهنوش چپ چپ نگاهش می کند و خیلی دلش می خواهد در زندگی ندا سرک بکشد.

-تو واقعا شوهر نداری؟ قیافه ات به متاهلا می خوره!

باز هم آه می کشد و خریدهایش را سمت مهنوش هل می دهد.

-جدا شدم گل خاتون جان، دیگه مردی تو زندگیم نیست...

اگرچه در دلش حسرت دارد ولی نشان دادن شهروز به عنوان مرد زندگی اش به دیگران اصلا معقول و منطقی نیست. برای فرار از سوال های مهنوش به بهانه ی مشتری داشتن خیلی سریع حساب می کند و به مغازه ی خودش برمی گردد و مهنوش با ظرف غذای روی ویتترین تنها می ماند و در ذهنش به این فکر می کند که رفتار آرمان بیش از همیشه عجیب و غریب بود. صدای تلفن همراهش از فکر و خیال بیرونش می کشد و با دیدن اسم ارسال، خودش را روی صندلی ولو می کند و چون حوصله اش را ندارد، تماسش را رد می زند و برایش پیام می فرستد.

-مغازه ام، نمی تونم صحبت کنم.

واقعا حوصله اش را ندارد و حتی از تماسش هم حوصله اش سر می رود. تا ساعات پایانی کار در مغازه مشغول است تا بالاخره تصمیم به رفتن می گیرد و همزمان ندا هم در چارچوب در مغازه اش می ایستد.

-اگه میری تا یه مسیری رو با هم بریم؟

-باشه، فقط یه لحظه من این جا رو مرتب کنم.

به هم ریختگی ویتترین را مرتب می کند و برای قفل زدن مغازه کنار ندا می ایستد. همزمان سه پسر جوان از پله های طبقه ی بالایی بالا می روند و توجه هر دونفرشان به آن ها جلب می شود. ندا آهسته زمزمه می کند.

-مغازه های بالایی مگه نبستن؟

نگاه کنجکاو مهنوش هم دنبالشان حرکت می کند و لبش را به دندان می گیرد.

-گمونم قرارمداری دارن با بعضیا...

نگاه ندا هم مشکوک می شود و پرسشگر خیره اش می ماند. از قفل شدن مغازه مطمئن می شود و هم شانه ی ندا می ایستد.

-چندباری دیدم که کیمیا در مغازه رو درحالی که مشتری داخله می بنده!

دنیای بی ثانیه

هر دو به هم نگاه می کنند و نگاهشان به طبقه ی بالا و ردیف مغازه هایی که از شکاف وسط سالن قابل رویت است، می لغزد. پسرها کاملاً در سکوت سمت فروشگاه البسه ای که کیمیا در آن کار می کند می روند و در کمال ناباوری گفته ی مهنوش درست از آب در می آید.

دستش توسط ندا کشیده می شود و هردو کمی عصبی هستند.

-بیا بریم حوصله ی دردرس ندارم...

یک هفته گذشته است و همه در مغازه ی فرهاد جمع شده اند. آقایان کسبه البسه را برانداز می کنند و خانم ها هم با هم گرم گفت و گو هستند. تقریباً همه می دانند دلیل گردهمایی چه می تواند باشد ولی کسی به روی خودش نمی آورد. فرهاد با سینی چای می آید و روی میز کارش می گذارد. همه ایستاده اند و چون برای همه صندلی خالی نیست، فرهاد هم می ایستد و صندلی اش را به خانم مسنی که در طبقه ی دوم مغازه ی خیاطی دارد می بخشد.

-شرمنده، صندلی نداریم.

کمی تعارف رد و بدل می کنند و چون به سکوت می رسند، مشخص است که همه منتظرند دلیل گردهمایی را بشنوند. فرهاد یک قلم چای مزه می کند و به جمع ده دوازده نفره شان نگاهی گذرا می اندازد و با نفس عمیقی حرفش را آغاز می کند.

-همه در جریان اتفاقی که برای آقای عابدی افتاده هستید دیگه؟

برخی با اشاره ی سر و برخی با کلام تایید می کنند و فرهاد هم بی مقدمه سر اصل مطلب می رود.

-عابدی درآمدش همین پاساژ و مغازه هاست، طلافروشی در حقیقت یه وام بود که داشت با فروش روزانه اش بازپرداختش می کرد. همه می شناسیدش و می دونید چقدر برای اجاره و پیش پرداخت با همه مون راه اومده...

سکوت می کند و باز هم تایید جمع را دریافت می گیرد و بالاخره حرف اصلی را مطرح می کند.

-ضمانت وام طلافروشی ساختمون پاساژه، اگه پرداخت نشه پاساژ مصادره می شه و ...

گفتن برخی حرف ها تلخ است و باز هم دل همه می سوزد. با این که خود عابدی در جمع شان حضور ندارد ولی کم در حقشان لطف نکرده که به این راحتی فراموشش کنند. مثلاً کادوی تولد بچه ی خود فرهاد یک ماه اجاره را بخشیده بود یا به پسری که در طبقه ی دوم لوازم رایانه می فروشد به منظور کادوی ازدواج، حلقه ی عروس را رایگان حساب کرده بود و خیلی الطاف دیگر که شاید جایی گفته نشده باشند!

دنیای بی ثانیه

-ما چه کمکی می‌تونیم بکنیم؟

همه به آرمان نگاه می‌کنند و فرهاد کیف پولش را باز می‌کند و چند تروال روی میز می‌گذارد.

-آگه براتون مقدور هست، با حساب و کتاب و طبق قرارداد اجاره تون، چندماه اجاره رو پیش پیش پرداخت کنید تا وقتی که اوضاع روبه راه می‌شه حداقل اقساط وام تاخیر نیفته

همه سکوت کرده‌اند و چون ثانیه‌ای می‌گذرد خود فرهاد ادامه می‌دهد.

-می‌دونید که خود منم مشکل دارم، ولی از پشش برمیام که مبلغ اجاره رو قرض کنم و چندماه خودمم راحت باشم از پرداخت اجاره...

ندا و نجمه خود را قدمی عقب می‌کشند و چون نگاهها سرگردانِ حرکاتِ جمع است برای بیرون رفتنشان دلیل می‌آورند.

ندا: من برم کیفم رو بیارم، همین جا کارت می‌کشم.

نجمه هم همان حرف را تاکید می‌کند و وقتی همه بیرون می‌روند تا فکر کنند و جوابی بیاورند، فرهاد و آرمان تنها می‌مانند. فرهاد روی صندلی خالی می‌نشیند و با انگشت روی میز ریتم می‌گیرد.

-به نظرت جور میشه؟ جای دیگه به این قیمت مغازه گیرمون نمیداد... کافیه برای مدتی این شرایط رو تحمل کنیم و کمک کنیم روبه راه بشه...

پایان کلامش با آه آرمان درهم می‌آمیزد و آرمان مدتی است که احوال خوشایندی ندارد.

-حقیقتش من آهی در بساط ندارم، یه مقدار پول داشتم جنس سفارش دادم و برای عروسی داداشم کمک فرستادم، شرایط قرض گرفتن ندارم.

فرهاد باز هم به لیوان چای اش متوسل می‌شود و ابرو بالا می‌اندازد.

-حالا دوسه نفرم ممکنه نداشته باشن اشکالی نداره، بعدا یه جوری براش جبران می‌کنید. یکی دوماه وام جلوبیفته تا اون موقع سروکله ی دزدا پیدا میشه...

آرمان هم چای اش را می‌نوشد و مثل تمام این روزها غرق افکار خود است.

-سرت ضرب دیده اخلاقت عوض شده، جریان چیه؟ چیزی شده؟

دنیای بی ثانیه

لبخندی مصنوعی تحویلش می دهد و به نشانه ی نه سر تکان می دهد، ولی اگر حرف هم نزند غمباد می کند. باید با کسی حرف بزند و جوابی بگیرد و خود را از ابهام و دوراهی برهاند. نمی تواند که تا آخر همین روند را طی کند و مغلوب خواسته های نازی شود.

-مشخصات یه زن بساز و اهل زندگی چی می تونه باشه؟

فرهاد همینطور نگاهش می کند و در ذهنش مشخصات نسرین را می شمارد ولی چون می داند هدف آرمان چیست برزبان نمی آورد و در عوض کاغذی را از کشوی میزش بیرون می کشد و خواسته ی خودش را مطرح می کند.

-یه وام لازم دارم، وصیغه جواز کسب می خوام. سراغ نداری؟

آرمان ناراضی از عوض شدن بحث صورتش را سمت بیرون مغازه می چرخاند.

-جواز من که گیر وام خودمه، فکر کنم وضع خانما بهتر باشه، از اونا سراغ بگیر...

همزمان ندا و مهنوش و نجمه باهم وارد مغازه می شوند و فرهاد کاغذ را دوباره به کشو برمی گرداند.

-پای زن جماعت رو که به این کارا نباید باز کرد بابا...

با رسیدنشان کنار میز، آرمان هم می ایستد و با خداحافظی آرامی از مغازه بیرون می زند. ندا و نجمه هزینه را کارت می کشند و مهنوش هم مبلغی را روی میز می گذارد.

-من کامل ندارم پرداخت کنم، فعلا همین مقدار باشه.

از فرهاد رسید می گیرند و با هم از مغازه بیرون می زنند. ندا با حالت سرگیجه دستش را به شانه ی مهنوش می گیرد و برای تسلط می ایستد. همزمان نجمه و ندا هم می ایستند و هر دو با تعجب نگاهش می کنند.

-خوبی ندا؟

خیلی زود خودش را جمع و جور می کند و مسیرش را سمت مغازه اش کج می کند.

-خوبم بابا، دیشب خوب نخوابیدم هنوز خوابم میاد.

-خب در مغازه رو ببند و یه چرت بزن.

-مگه همین کارو کنم.

دنیای بی ثانیه

از هم جدا می شوند و هر کدام به مغازه ی خود می روند. طبق گفته ی نجمه در مغازه را می بندد و زیراندازی را پشت ویتترین پهن می کند و برای بهتر شدن حالش دراز می کشد. همزمان برایش پیام می رسد. مهنوش است.

-درو قفل نکن، میام بهت سرمیزنم بد نباشی...

تشکری می کند و مهنوش با خواندن جواب پیام، سرچایش می نشیند و بدنش را کش و قوس می دهد. چندخانم جوان می آیند و پیام های مکرر ارسال را بی جواب می گذارد. مردی را می خواهد که پشتیبانی اش کند نه این طور آویزش باشد و مدام سراغ درآمد و پولش را بگیرد!

تلفن همراهش زنگ می خورد و با دیدن شماره ی غریبه شک به دلش می افتد، با احتیاط تماس را وصل می کند و صدای مادرش را می شنود که با ناله و گریه التماسش را می کند.

-کجایی مهنوش؟! برادرت رو بردن، نریمان رو بردن...

با استرس می ایستد و عجولانه جواب بی تابی های مادرش را می دهد.

-کجا بردن؟ چی شده؟

تنها صدای گریه ی مادر می آید و همین طور که با تلفن صحبت می کند کیفش را چنگ می زند و از مغازه خارج می شود. حین شنیدن حرف های مادر در را قفل می کند.

-مامور اومد جلوی در و با یه حکم آوردنش کلانتری... بیا ببین چرا همچین شده...

با گام های بلند از پاساژ بیرون می رود و آدرس را می پرسد و عجولانه خود را برای تاکسی گرفتن تا سر خیابان می رساند و مدام با حرص نریمان را شماتت می کند.

-باز چه غلطی کردی تو آخه... دو سه شب غیبت زده بود گفتم داری یه غلطی می کنی... خدا به خیر بگذرونه...

ماشینی کنارش بوق می خورد و با ترس از جا می پرد.

-خانم مختاری جایی می رید برسونیمتون...

به فرهاد و آرمان که داخل ماشینشان نشسته اند نگاه می کند و خجالت می کشد مقصد و دلیلش را بیان کند و رد کردن تعارفشان بهترین راه خلاصی می تواند باشد.

-ممنون، منتظر تاکسی ام.

دنیای بی ثانیه

فرهاد مثل همیشه با خوشرویی سر تکان می دهد و باز هم اصرار می کند.

-ما تا کلانتری می ریم، اگه به مسیرتون می خوره می تونیم تا نزدیکاً برسونیمتون.

بهت زده و گیج حدس هایی می زند و با تردید سوالش را می پرسد.

-کلانتری چرا؟

آرمان پیاده می شود و در را برایش باز می کند و برای نشستن اشاره می کند.

-بشینید...

بی اراده سوار می شود و در توسط آرمان بسته می شود. قلبش می سوزد و حدس هایی که می زند برایش تلاطم قلبی به ارمان می آورند و حین حرکت آرمان برایش توضیح می دهد.

-یه نفرو گرفتن، میرم شناسایی...

زبانش نمی چرخد تا آرزو کند «امیدوارم خودش باشد.» و تنها در سکوت ناخن هایش را با ناخن های دیگرش می خراشد. ماشین مقابل کلانتری متوقف می شود و مهنوش همچنان غرق افکار است.

-خانم مختاری... خانم مختاری...

به فرهاد و نگاه متعجب آرمان خیره می شود و آن ها هم از این حالتش در تعجب به سر می برند.

-حالتون خوبه؟ نگفتید کجا برسونیمتون؟ اگه عجله ندارید همین جا منتظر بمونید، شناسایی نباید خیلی طول بکشه... زود میایم و می رسونیمتون.

فقط سر تکان می دهد و آن ها می روند و مهنوش هم با احساس لرزش دست و پاهایش از ماشین پیاده می شود و با فاصله دنبالشان راه می افتد و مدام اتفاقات چند روز پیش در ذهنش چرخ می زنند.

آرمان گفته بود به خاطر شخصی که از مغازه ی او بیرون آمده آن بلا سرش آمده و آن طور کتک خورده است. می داند که نریمان پنجه بوکس دارد و در قلدوری کردن حریف ندارد! آن شب...

آخ، آن شب و چند شب دیگر هم غیبش زده بود و مادر عین خیالش هم نبود. می گفت دردانه پسرش برای تفریح شمال رفته...

وارد سالن می شود و دورتر آرمان و فرهاد را می بیند که داخل اتاقی می روند، بدون سوالی برای پیدا کردن مقصد خودش، دنبالشان داخل اتاق می رود و بدون این که حرفی بزند قدمی داخل می رود. مادر چادرش را سر کشیده و گریه می کند و آرمان

دنیای بی ثانیه

و فرهاد کناری ایستاده اند و به نریمان کت بسته نگاه می کنند. دسته ی کیف از شانه اش سر می خورد و به زحمت از افتادنش جلوگیری می کند. نگاه مادر سمتش می چرخد و مخاطب زجه هایش او می شود.

-اومدی دخترم، بگو بهشون پسر اهل این کارا نیست...

شرمنده از نگاه فرهاد و آرمان سرش را زیر می اندازد. قدرت تکلمش را از دست داده و قلبش کم مانده از سینه بیرون بزند. مادر بازویش را گرفته و تکان می دهد و می خواهد او برای برادرش کاری کند. هنوز هم نمی خواهد باور کند دردانه پسرش گند بالا آورده، آن هم بد گندی!

یاد سر باند پیچی شده و صورت پر خون آرمان روی برانکارد یک لحظه هم از ارتفاعات ذهنش سقوط نمی کند. نریمان هم به حرف می آید و مشخص است یک ذره هم احساس پشیمانی ندارد.

- می تونی رضایت بگیری دیگه؟ مغازه ی خودمون بوده، به کسی دخلی نداره...

نگاه خیره ی افسر تحقیق را از نظر می گذرانند و آب دهانش را برای صاف کردن گلویش قورت می دهد و دست مادر را از خودش جدا می کند و سوالاتش را ردیف می کند.

-من بهت کلید داده بودم مگه؟ چرا بی اجازه رفتی مغازه ام؟ چرا نصف شب رفتی؟ چیکار داشتی تو مغازه ام؟

باز هم مادر بی رحمانه و ناعادلانه تقاضای مراعات کردن دارد و این بین مهنوش نمی خواهد کوتاه بیاید. حداقل این جا فقط بحث خودش نیست و دیگران هم صدمه دیده اند و نمی شود بی تفاوت و با سکوت گذشت کرد. زخم های صورت آرمان هنوز خوب نشده اند و سرش باندپیچی است. دستش را هم مدام حین کار در مغازه نرمش می دهد تا دردش آرام بگیرد. گذشت مهنوش ظلم در حق دردهای دیگری است!

-مامان میشه بس کنی ببینم چه غلطی کرده؟ می بینی که خودشم داره می گه که رفته اونجا...

نریمان و چشمان دریده اش به رویش براق می شوند و باز هم قلدوری می کند.

-برا من ادا بزرگی درنیاارا... یه سشوار و دو سه تا لوازم کوچیک برداشته بودم، این چیزا که دیگه اجازه نمی خواد...

از پروویی اش با حرص فقط نگاهش می کند، باید جایی جلوی او گرفته شود. مادر که چیزی نمی گوید، اما حالا که پایش گیر کرده، باید هر طور شود گوشمالی بخورد!

-اگه ازت شکایت کنم چی؟ کدوم دختر خری با تو دوست شده که کادوهایی که بهش می دی هم دزدیده؟ برو بگو همون بیاد نجاتت بده...

دنیای بی ثانیه

در حقیقت که قصد شکایت ندارد و تنها تلافی رفتارهای خود نریمان است ولی نریمان جدی می گیرد و با وجود بسته بودن دست هایش، با پا لگد محکمی حواله ی پهلوی مهنوش می کند و همین بی حرمتی بزرگ برادرانه باعث می شود اشکش سرازیر شود. فرهاد و یک سرباز با عجله نریمان را می گیرند تا لگد دومی را رها نکن و مادر باز هم طرفداری پسرش را می کند.

-خب چرا عصبانی اش می کنی؟ اومدی خلاصش کنی یا بندازیش تو دردرس...

-خانم مختاری حالتون خوبه؟

با دو دست پهلوش را محکم گرفته و با خشم به نریمان نگاه می کند. آرمان کمکش می کند صاف بایستد و به حسب حضور جمع از آرمان فاصله می گیرد. دیگر با نریمان حرفی ندارد و با صدای بغض گرفته اش با مادرش حرف می زند.

-برو خونه پیش بابا، بذار هر بلایی لایقشه سرش بیاد... من براش یه قدمم برنمی دارم...

می چرخد تا بیرون برود و پشت سر نگاهش به آرمان می افتد و شرمنده سرش را پایین می اندازد. مادر کوتاه بیا نیست و این بار به آرمان که شاکي اصلی محسوب می شود التماس می کند.

-تو رو خدا پسرم، مرد خونه است، رضایت بدید... جوونه و یه خبطی کرده...

نگاه آرمان همچنان روی مهنوش است و مادری که همیشه دم از محرم و نامحرمی می زند بازویش را می گیرد و این بار برای پوشاندن خطای گل پسرش به التماس زجه افتاده است. قلب مهنوش می گیرد، هیچ کس نگران پهلوی او نیست و مادر اصلا به دردش اهمیت نمی دهد.

از خجالت تنها به رفتن فکر می کند و می خواهد هر چه زود تر از دیدشان محو شود، پیش از بیرون رفتن توقف می کند و سمت مامور پرونده نگاه می کند.

-من شکایتی ندارم.

بازوی مادر را می کشد تا از آرمان جدایش کند و سمت بیرون اتاق می کشاند و به آرمان می گوید.

-درخواست رضایت نداریم، هر کاری صلاحتونه انجام بدید، کسی که این وسط خسارت دیده شمايید و حق دارید که از حق و حقوقتون دفاع کنید...

لب های آرمان برای گفتن حرفی می لرزند ولی مهنوش برای شنیدن نمی ماند و مادر را به زور و زحمت از اتاق بیرون می کشد.

-بذار یه کم ادب بشه، چند روزی بمونه اون تو بعد خودم یا رضایت همکارم رو می گیرم یا یه جوری خلاصش می کنم. خواهش می کنم فقط این بار بذار جواب حرکاتش رو بگیره...

دنیای بی ثانیه

صدای عربده و کری خواندن نریمان می آید و تمام تنش می لرزد.

-مگه بیرون نیام مهنوش...

مادر هم خودش را کنار می کشد و او هم از مهنوش طلبکار است. انگار کسی که خطا کرده اوست نه نریمان.

-تو با این شقاوت می خوای برگردی خونه و باز با برادرت چشم تو چشم بشی؟ چی می شد یه کاری براش کنی؟

از این همه تبعیض قلبش می سوزد و اشکش را از چهره می چیند و دق دلی اش را سر مادر خالی می کند.

-چی کار کنم براش مامان؟ چی کار نکردم تا حالا؟ اون پسر رو به قصد کشتن زده، چیزایی که از مغازه ام برداشته اصلا متوجه نشدم ولی اون بنده خدا چند ساعت بیهوش بود و با صورت خونی بردنش بیمارستان، سرش رو که دیدی هنوز باندپیچیه... اگه می مرد می خواستی با گل پسرت چی کار کنی؟ من چی کار کنم براش؟ همون شب تو پاساژ یه طلافروشی رو زدن، متهم اون جریانم هست پسرت، با اون می خوای چیکار کنی؟ این وسط هر اتفاقی بیفته تو حداقل این طوری ازش دفاع نکن بلکه آدم بشه... مگه فقط تویی که پسر داری؟ اون پسر مادر نداره؟ مادر اون براش جز نمی زنه؟ اگه حق مادریه، حق اون مادرم در نظر بگیر...

-ساکت خانم، دعواهاتونو ببرید بیرون...

بالاخره گریه ی مادر به بی صدایی رسیده و با تاسف دست پشت دستش می کوبد و افسوس می خورد.

-برگرده خونه می کشدت، یه کاری کن براش...

برای مادر هم باید تاسف بخورد. تا کجا می خواهد پسردوستی اش را ادامه دهد؟ اصلا نریمان ارزش طرفداری کردن دارد؟ با این حرکات و طرفداری ها می خواهد از نریمان چه بسازد؟ سر خم می کند و کنار گوش مادر حرفش را می زند.

-مگه الان اوضاعم تو خونه چه جوریه؟ دردونه و نورچشمی خونه ام آیا؟ غصه ی منو نخور، چه عصبانی باشه و چه نباشه وضعیت من تو خونه همونیه که تو ساختی برام...

آرمان جلوی در می ایستد و مهنوش نگاهش را سمت سالن خروجی می چرخاند تا شرمنده ی نگاه همسایه اش نشود. مادر با پاهای سست شده اش روی صندلی می نشیند و مهنوش هم با چشمان اشکبار از کلانتری بیرون می زند. ساعتی را در کوچه پس کوچه ها پرسه می زند و با غروب خورشید سمت خانه برمی گردد. مادر خانه است و نه غذا پخته و نه جواب سلامش را می دهد. روبه رویش می ایستد و دقایقی را خیره نگاهش می کند و چون نادیده گرفته می شود، خودش برای حرف زدن پیش قدم می شود.

-چی شد؟ چیکارش کردن؟

دنیای بی ثانیه

باز هم اشک های بی صدای مادر فرو می ریزد و صورتش را از مهنوش می چرخاند.

-پسره شکایت کرد، انداختنش بازداشتگاه، بعد از تکمیل پرونده میره دادگاه...

-آگه طلافروشی هم کار اون باشه میخوای چیکار کنی؟

از مادر جوابی نمی گیرد ولی بیشتر از شکایت آرمان، نگران طلافروشی است. ان مقدار طلا را عمرا بتوانند رد مال کنند. اصلا اگر دزدیده، کجا برده است؟ با این که می داند ممکن نیست نریمان چنین خطایی کرده باشد، اما باز هم از رفتارهای غیرقابل پیش بینی نریمان می ترسد و برای التیام جراحت روحش سراغ اتاق پدر می رود و بی حرف و گلایه ای خود را به آغوشش که حتی این روزها گرم هم نیست دعوت می کند و تازه متوجه درد پهلویش می شود و تا صبح از درد به خود می پیچد و کاش پدر می توانست برایش کاری کند، غیر از نگاه کردن...

بیدار می شود و مادر پایین تخت هم چنان خوابیده است. حتی برای حاضر کردن صبحانه هم بیدار نشده و این یعنی هم چنان قهر است. با افسوس از تخت پایین می رود و در فکرش دنبال راه حلی برای تغییر مکان مغازه می گردد. محال است بتواند با آن آبروریزی بار دیگر در چشمان فرهاد یا آرمان نگاه کند.

همه ی این ها به کنار و اگر سایر کسبه ی پاساژ موضوع را بدانند قوزبالای قوز می شود. چاره ای جز رفتن به مغازه ندارد. اگر درخانه بماند از رفتار مادر دیوانه می شود و با رفتن به مغازه حداقل می تواند موضع همکارانش را ببیند. تعویض لباس می کند و مادر با این که بیدار است همچنان خود را به خواب زده است تا مجبور نشود دخترش را بدرقه کند.

با بی حوصلگی تمام به پاساژ می رسد و خیلی سریع از مقابل مغازه ی آرمان و فرهاد رد می شود و هر چه زودتر می خواهد خود را در مغازه اش حبس کند. در را باز می کند و با ضربه ای که به شانه اش زده می شود از جا می پرد و بی اراده جیغ می کشد.

-چه طوری بی معرفت!؟

رنگ از صورتش پریده و به ندا که متعجب نگاهش می کند خیره می شود. سرهای برخی از مغازه هایشان بیرون می آید و آرمان و فرهاد هم هستند. با خجالت از جیغی که کشیده سرش را پایین می اندازد و ندا هم از این که این طور او را ترسانده احساس شرمندگی می کند.

-معذرت می خوام، خواستم شوخی کرده باشم...

سریع در را باز می کند و داخل می رود تا از شر نگاهها خلاص شود.

-نه طوریم نیست، حواسم پرت شد جیغ کشیدم.

-رنگ به صورت نداری دختر، چت شده؟

دنیای بی ثانیه

روی صندلی اش پشت ویتترین می نشیند و دستی به صورت یخ زده اش می کشد.

- کمی فشارم افتاده، تو بهتری؟ دیشب یهو رفتم، معذرت می خوام نتونستم سر بزنم بهت...

ندا هم به ویتترین تکیه می دهد و نگاهش روی لوازم مغازه می چرخد.

-طوری نبود، به قول تو منم فشارم افتاده بود، ولی خوابم برده بود یهو بیدار شدم و دیدم نصف شبه، خیلی ترسیدم...

-معذرت می خوام، کار فوری پیش اومد به کل فراموشت کردم، چی کار کردی؟

لبخند می زند و گونه ی مهنوش را می کشد.

-زنگ زدم یکی اومد دنبالم، خیلی هم خوش گذشت!

می خندد، مهنوش باز هم عذر خواهی می کند و ندا برای رفتن به مغازه ی خودش خداحافظی می کند و همزمان صدای سرفه ی خفیفی جلوی در می آید و مبهوت و خجل به آرمان خیره می ماند. قدمی داخل می آید و هر دو نفرشان سر به زیر انداخته اند.

مهنوش روی باز کردن بحث را ندارد و آرمان هم برای حرف زدن مردد است. صدای زنگ گوشی اش در می آید و مجبور است تماس ارسلان را رد دهد و بالاخره آرمان حرفش را می زند.

-من فقط به خاطر رفتارش با شما شکایت کردم، چند روز بمونه بعد رضایت می دم...

مهنوش در سکوت سر تکان می دهد و آرمان هم انگار حرف دیگری برای گفتن ندارد مسیر بیرون رفتن را برمی گردد و قبل از بیرون رفتن باز هم می چرخد و کلامش را ادامه می دهد.

-تحقیقات طلافروشی هم هست، بهتره نگرانش نباشید... خودتون رو اذیت نکنید، کسی تو پاساژ از جریان مطلع نمیشه...

«ممنون» آهسته ای می گوید و آرمان هم می رود و باز هم اسم ارسلان روی صفحه ی گوشی اش می لرزد و رد می دهد. به آرمان که به مغازه اش رسیده خیره می شود و در جواب حرف هایش تنها با خود زمزمه می کند که؛ «مامان نگرانشه، نه من...»

به مغازه اش برمی گردد و خود را روی صندلی اش ولو می کند. فرهاد دست به بغل در چارچوب در می ایستد و آرمان با دیدنش لبخند می زند.

-چه کردی با وام؟

قدمی داخل می آید و شانه بالا می اندازد.

دنیای بی ثانیه

-دارم از یه نفر قرض می گیرم. دخترم باید عمل بشه، فوری لازم دارم و نمی تونم منتظر تشریفات اداری بمونم.

آرمان آه کشان می ایستد و از فلاکس برایش یک فنجان چای می ریزد.

-خوبه که کسی رو داری که بهت قرض می ده!

جواب فرهاد تنها نگاه است و فنجان چای را تحویل می گیرد و از کنار در به مغازه ی مهنوش نگاه می کند.

-گفتی بهش؟

دستی به موهایش می کشد و کنار فرهاد می ایستد.

-دوسه روز دیگه می رم رضایت می دم. به قیافه اش نمی خورد این چنین مشکلاتی تو خونه داشته باشن...

فرهاد چای اش را داغ داغ سر می کشد و با نفس هوف مانندی دهانش را خنک می کند.

-از پشت صحنه ی هیچ کس نمیشه مطمئن شد، خود تو هم وضعت عجیب می زنه، چند روزه که سراغ گوشی ات نمی ری؟

این بار آرمان آه می کشد و به تلفن همراهش که روزهاست زنگ نخورده نگاه می کند.

-یه مشکل معمولیه، حلش می کنم. بازم باید من پاپیش بذارم...

مشتري وارد مغازه ی فرهاد می شود و با تکان دادن سر آرمان را ترک می کند. برمی گردد و باز به آخرین تماسشان نگاه می کند و دست و دلش به این که اول تماس بگیرد، نمی رود. انگار اصلا دلتنگ نازنینش نیست و حتی دلش می خواهد کمی بیش تر از این ها از او دور باشد. دل که از کسی بریده شود، به همین راحتی خاطراتش چرکین می شود. با همه ی این احوال باز هم بدش نمی آید نازنین بیاید و با گرمای دستان و نگاه مهربان و صدای آرام بخشش این چرک ها را از دلش برچیند.

-آرمان سخایی؟

به مرد جلوی در هویت خود را تایید می کند و مرد پوشه ای کاغذی را مقابلش می گیرد.

-یه بار براتون رسیده، امضا کنید و جلوی در تحویل بگیرید.

بالاخره سفارشاتش رسیده است و بی خیال همه چیز سراغ زندگی شغلی اش برمی گردد. رسید بار را امضا می کند و جلوی در سه کارتن لوازم جانبی ای که سفارش داده بود را تحویل می گیرد. در مغازه را می بندد و برای چیدن لوازم آستین بالا می زند.

خیلی نمی گذرد که صدای فریادش در پاساژ می پیچد و این بار او مرکز توجه جماعت می شود.

دنیای بی ثانیه

-لعنتی اینا چیه فرستادی؟ من جنس اصل خواستم...

فرهاد برای حرف زدن سمت مغازه اش می رود و آرمان مبهوت به ویتترین تکیه زده است و به هر سه کارتن خیره مانده است. در جواب نگاه و سکوت فرهاد با صدایی لرزان زمزمه می کند.

-پنج میلیون بود...

حرفی برای گفتن نیست ولی بی دلداری هم نمی شود.

-نمی تونی پس بفرستی؟

-قاجاق خریدم، گفته بودن جنس اصل داره...

-پس شکایت کن.

-در هر صورت پولم مییره... باید فکر دیگه ای کنم، شاید برم و مستقیم تهدیدشون کنم.

دستان فرهاد ستون شانه هایش می شوند و کمی صاف می ایستد.

-نذار حقت پایمال بشه، هر طور می دونی پس بگیر...

سر تایید تکان می دهد و فرهاد مجبور است برای پاسخگویی به مشتریانش برود. آرمان هم بارها را دوباره بسته بندی می کند و به این همه بدبجاری لعنت می فرستد، همین یک فقره را کم داشت که در این همه مشکلات مالی و نیاز به پول، این طور پولش به باد برود!

خیلی سریع تاکسی می گیرد و مغازه را می بندد. ندا سرگردان از این وضعیت، با تماشای رفتن آرمان جلوی مغازه ی مهنوش می ایستد و سعی در رفع کنجکاوی اش دارد.

-نفهمیدی چی شد؟ چرا داره میره؟

مهنوش هم کنارش می ایستد و قبل از این که توجهشان به رفتن آرمان محدود شود، باز همان چند پسر جوان را می بینند که از طبقه ی بالا پایین می آیند و با نگاهی به مغازه ی کیمیا می بینند که او هم با نگاهش پسران را بدرقه می کند.

هر دو به هم نگاه می کنند و با تکان سر برای هم به حال کیمیا تاسف می خورند.

دو هفته گذشته است و خبری از آرمان نیست. روی این که تماس بگیرد و پیگیر جریان رضایت برای نریمان شود را هم ندارد. از طرفی مادر هر روز ضعیف تر از روزهای قبل می شود و چون هنوز با هم قهرند، حتی نمی تواند دلداری اش دهد.

دنیای بی ثانیه

دردناک تر از همه این که بیش از گذشته احساس تنهایی می کند و دل خودش هم برای نریمان می سوزد. هرچه باشد برادر است دیگر...

دو روز است از فرهاد هم خبری نیست و با بسته بودن مغازه ی عابدی، پاساژ بیش از اندازه سوت و کور و عجیب به نظر می رسد. با ندا و نجمه مقابل مغازه شان نشسته اند و اوضاع و احوال این روزها را بررسی می کنند. هیچ کدام حرف نمی زنند و در سکوت غرق فکر، تنها مقابل هم نشسته اند، ندا غرق در گوشی است و از رنگ و روی صورتش مشخص است اوضاع مطلوبی ندارد. نجمه دخترش را در آغوش گرفته و خیره به نقطه ای موهایش را نوازش می دهد و مهنوش هم نگاهش سرگردان اطراف می چرخد و به این فکر می کند برای التیام درد مادر و آزادی نریمان باید چه کار کند؟

سکوت سالن با قدم های مردی شکسته می شود و نگاه همه روی عابدی که آرام سطح سالن را به سمت شان گام برمی دارد می چرخد و به احترامش می ایستند.

-سلام آقای عابدی...

احوال درستی ندارد و پریشان تر از همیشه است. به خانم ها سلام می دهد و تسبیح کوچکش را بین انگشتانش می چرخاند.

-سلام خانما، خوبید ان شالله؟ کاسبی چطوره؟

همه متواضعانه تشکر می کنند و تعارفات معمول طی می شود.

-ممنون، خوبه الحمدالله...

کنارشان می ایستد و نگاهش اطراف می چرخد. دستی به ریش خاکستری رنگش می کشد و افتاده تر از همیشه برای اجاره های پیش پرداخت شده قدردانی می کند.

-گفتم پیام برای زحمتی که کشیدید تشکر کنم، مونده بودم بدون کاسبی چطور اقساط وام رو هم بدم، اگه پاساژم از دستم می رفت...

ندا بین کلامش می پرد و سعی می کند دلداری اش دهد.

-ان شالله سارق پیدا می شه و این بحران رو هم حل می کنین، خدا بزرگه...

-ممنون دخترم، ان شالله مشکلات شما هم حل بشه...

از جمع سه نفره شان فاصله می گیرد و از مسیر پله ها به طبقه ی بالا می رود، از تک تک مغازه دارها تشکر می کند و چون کار دیگری در پاساژ ندارد مسیر خانه را در پیش می گیرد. از همیشه خسته تر است و دلش می خواهد زمین دهان باز کند و بلعیده

دنیای بی ثانیه

شود. یک عمر آبرو و عزت جمع کرده است و خیلی دلش می خواهد بداند کجای زندگی را خطا رفته که به این مصیبت دچار شده است.

کلید می اندازد و وارد حیاط قدیمی شان می شود. حتی حوصله ی تماشا و لذت بردن از طراوت حیاط را هم ندارد و با کمری خمیده پشت پنجره ی زیر زمین روی موزاییک فرش حیاط می نشیند و بغض سرشکستگی اش می شکند. اولی تا دهمین اشک بی صدا فرو می ریزد ولی الباقی به حق حق می کشد و قابل کنترل نیست. صدایش به گوش اهل خانه می رسد و اول از همه دختر یکدانه اش با چشمانی اشکبار از استیصال پدر سراغش می آید و مادرانه پدر را در آغوش می گیرد.

-چرا خودت رو اذیت می کنی بابا؟

نگاهش روی پنجره ی باز زیر زمین و پسری که ان طرف تر زانوی غم بغل گرفته می رود و با دو کف دست محکم سرش را فشار می دهد.

-یک عمر آبرو جمع کردم، که شماها حرمت داشته باشید، چرا خودتون حرمت خودتونو از بین می برید؟

-بابا خواهش می کنم قلبت داره تند می زنه... آرام باش...

پسر اما قلبش از سنگ است و همان طور زانو بغل گرفته فقط نگاه می کند و دل پدر را می سوزاند. همسرش هم می رسد و با کمک دختر سعی می کنند تا کمکش کنند بایستد و خود عابدی هیچ تلاشی برای حرکت نمی کند و در عوض خود را سمت میله های پنجره می کشد و با تمام توانش سر پسر فریاد می کشد.

-می بینی این میله ها رو؟ چرا می خوای یه عمر از پشت این میله ها تماشای کنم؟ هان؟ چقدر طول می کشه پلیس پیدات کنه؟ تا کی باید این جا قایمتم کنم؟ من که اون طلاها رو با خودم به گور نمی بردم، برای شماها بود، چرا این کارو کردی؟ دختر بازویش را می کشد و سمت خانه می کشاند.

-بابا بریم داخل حرف بزنیم.

پاهایش یاری نمی دهد و همراه دختر داخل می رود. همان جلوی در روی مبلی خود را رها می کند و همسرش با آبقند سراغش می آید و چند قاشق را به زور به حلقش می ریزد و کنارش می نشیند و ملیحه خانم همسرش هم نمی تواند اشکش را کنترل کند. دختر اما آرام تر از آن ها کنارشان می نشیند و شانه های پدر را می مالد.

-بابا اگه بری شکایتت رو پس بگیردی دیگه پلیس کاریش نداره، فقط باید مقداری جریمه بدیدی. خیلی بخوان گیر بدن یه حبس کوچیک براش می برن.

عابدی چشمانش را می بندد و با تکان دادن آرام سرش برای خودش افسوس می خورد.

-تنها که نبوده، از خودش بگذرم، دوستاش چی؟

-پس می خوای چیکار کنی بابا؟ طلاها رو که جایی آب نکرده، مالتون دستتونه دیگه... یه گوشمالی بهش بدید و بگذرید. پسرته، می خوای چیکارش کنی؟

مادر هم ناله می کند و اشکش را با گوشه ی روسری اش می گیرد.

-رضایت بده، امسال میره سربازی و چند سال دیگه هم با سوسابقه دیگه تو جامعه نمی پذیرنش...

واقعا نمی داند چه واکنشی نشان دهد و تنها دلش می خواهد به سلامت از این طوفان بیرون بروند. حرف ها و افکار از هر سمت احاطه اش کرده اند و نمی داند راه درست و غلط کدام است و باید در مقابل فرزندش چه کار کند؟

دخترش باز هم اطلاعاتش را ردیف می کند و سعی می کند با اطلاعات دقیق راه را برای تصمیم گیری پدر باز کند.

-آگه رضایت بدی و بی خیال شکایت بشی، آزادش می کنن و با یه تعهد و جریمه جریان تموم می شه و می مونه رابطه ی خودت و داداش، اگر رضایت ندی و به عنوان سارق معرفی اش کنی، مجبورش می کنن دوستانش رو معرفی کنه و طبق قانون حبس و جریمه و رد مال رو باید طی کنه! همه چی به تصمیم شما بستگی داره بابا...

دقایقی در سکوت می گذرد و باز بی طاقت برمی خیزد و سمت در خروجی می رود. ملیحه خانم هم با نگرانی دنبالش راه می افتد و حق هم دارد نگران باشد.

-کجا میری با این حالت؟

کفش هایش را می پوشد و کمی می ایستد تا سرگیجه اش را رفع کند.

-برم با این بچه حرف بزنم ببینم چه مرگش بود چنین غلطی کرده...

-دعواش نکنی بابا، سعی کنید حرف بزنید.

در جواب دخترش تنها سر تکان می دهد و آهسته از پله ها پایین می رود و سمت زیر زمین گام برمی دارد. قفل را باز می کند و سرافکنده داخل می رود. پسر جوانش خودش را جمع و جور می کند و از نگاه زیر چشمی اش مشخص است حسابی ترسیده باشد. عابدی اما در سکوت تا کنارش می رود و هم شانه ی پسر می نشیند. هیچ کدام چیزی نمی گویند و فقط دست و پای پسر می لرزد. دقایقی می گذرد و این لرزش تمامی ندارد و بالاخره عابدی واکنش نشان می دهد و کتش را از تن بیرون می کشد و روی شانه های پسرش می اندازد و با صدایی خفه و خش گرفته سر حرف را باز می کند.

دنیای بی ثانیه

-زمین پاساژ بیست سال پیش از بابابزرگ خدایامرzt بهم ارث رسید. خودم هیچی نداشتم، یه مغازه دار ساده بودم. با کلی قرض و بدهی پاساژ رو ساختم و وقتی تک تک مغازه هاش اجاره رفت تونستم نفس راحتی بکشم. خودتم می دونی که هر ماه اجاره ی یه مغازه سهم خیرات برای اون خدایامرزه، وگرنه ما رو چه به این زندگی آسوده؟ خرج ما رو همون مغازه ها کفایت می کرد. من زیاده خواه نیستم و نبودم که دنبال مال و منال باشم، همین که شماها در آرامش باشید برام بس بود. هرچی خواستید فراهم کردم، واقعا نمی دونم شاید چیزی کم گذاشتم؟

به پسر نگاه می کند و جوابی نمی گیرد. باز هم باید به تنهایی حرفش را ادامه دهد و شکایتی ندارد ولی دانستن درد پسر هم شرط این مکالمه و درک متقابلشان است.

-پارسال مادرت گفت هادی درس نمی خونه و دست و دلش به کاری هم نمیره و پی دوست و رفیق بازی رو گرفته. با خودمون گفتیم حالا که دل به کار و درس نمیدی پس آینده ات چی بشه؟ وام گرفتم و اون طلافروشی رو زدم. اعتبار از من و وارثش هم قرار بود تو باشی! قرار نبود بدونی، گفتیم تا وقت هست برات سخت گیری کنیم تا خودت راهی برای زندگیت پیدا کنی... درست نبود لقمه های زندگیت همه آماده باشه. فقط نمی تونم درک کنم واقعا چرا این کارو کردی؟

سکوت می کند و تنها صدای گریه های به اصطلاح خموش پسر سکوت را می شکنند و عابدی کمی اجازه می دهد تا پسر سبک شود و پدرا نه سرش را در آغوش می گیرد و چیزی نمانده خودش هم همنوای پسر گریه سر دهد. مادر و دختر که هر دو شاهد گفت و گوی پدر و پسر بودند هم پیش می آیند و در حالی که اشک شان روان است، کنارشان می نشینند و دلشان برای جمع گرم و صمیمی زندگیشان پر می کشد...

فصل دوم

این روزها اصلا احوالم به راه نیست و دنبال فرصتی می گردم تا نوبت دکتر بگیرم و خودم را به چکابی از جانب دکتر دعوت کنم. دلم برای شهروز تنگ شده و از طرفی غرور و موضعم اجازه نمی دهد من پیام اول را بفرستم. یک درصد حس کند من هم مشتاق دیدارش هستم، محال است رهايم کند.

دنیای بی ثانیه

بد هم نیست ولی من کجا و شهروز کجا؟! مخصوصا این روزها که سر و کله ی رامبد پیدا شده و سخت است حضورش را ندیده بگیرم. یک درصد هم اگر احتمال دهم بی خیالم شده باشد، محال است. رامبد آدم بشو نیست و حاضرم با خودم شرط ببندم که جایی همین اطراف زاغ سیاهم را چوب می زند. نفسم در مغازه می گیرد و برای هوا خوری از مغازه بیرون می زنم.

امروز پاساژ حال و هوای دیگری دارد. به محض اینکه قدم بیرون از مغازه می گذارم پسر جوانی جعبه ی شیرینی مقابلم می گیرد و دلم بیش از حد معمول از دیدن شیرینی ذوق می کند.

-مبارکه، برای چیه؟

-مغازه ی بابام مجدد داره شروع به کار می کنه...

به مغازه ی عابدی اشاره می کند و من هم نگاهم همان سمت می لغزد. یک شیرینی هم اضافه برمی دارم و ابراز خوشحالی می کنم.

-عه چه خوب، مبارکه... دزد پیدا شد؟

سرش را می خاراند و سمت مغازه ی بعدی می رود. از مغازه ی بسته ی آرمان می گذرم و جلوی در ورودی پاساژ می ایستم و شیرینی ها را با اشتهای مضاعف می بلعم.

عابدی به همراه دخترش دارند مغازه را مرتب می کنند تا دوباره اجناسشان را بچینند و احساس می کنم پاساژ دوباره روح پیدا کرده است. کسی کنارم قرار می گیرد و به مهنوش لبخند می زنم و از روبه راه شدن وضعیت عابدی ابراز خوشحالی می کنم.

-انگار داره همه چی رو به راه می شه و به حالت اول برمی گرده؟

او ولی کمی محزون است و تنها با لبخندی ساختگی تایید می کند.

-آره داره روزای خوبی میاد... خبر از همسایه ات نداری کجا غیبش زده؟

به مغازه ی فرهاد هم اشاره می کنم و شانه بالا می اندازم.

-مردای طبقه پایین همه غیبشون زده، آقا فرهادم یه هفته است که نیست.

به شانه اش تنه می زنم و با شیطننت سربه سرش می گذارم.

-ناقلا چرا سراغ آرمان رو می گیری؟ نامزد داره ها...

می خندد و او هم به شانه ام می کوبد.

-این حرفا نیست بابا، کارم پیشش گیره...

چپ چپ نگاهش می کنم و چهره اش نسبت به روزهای قبل محزون تر است. تلفن همراهش زنگ می خورد و نام لاتینِ ارسلان روی صفحه می لغزد. با بی میلی رد تماس می دهد و بدون حرفی سمت داخل پاساژ برمی گردد. به طلافروشی عابدی زل می زنم و برای دخترش که متوجه نگاهم شده دست تکان می دهم و او هم شادمان جوابم را می دهد. هوا عالی است و حس زندگی در وجودم می جوشد.

-سلام.

بدون دیدن، حتی با صدایش هم تمام تنم می لرزد و در یک لحظه احساس سرما در تمام وجودم رخنه می کند. به زحمت نفسم را رها می کنم و سمتش را دید می زنم. با همان تیپ قدیمی و افتضاحش دست در جیب پیش می آید و من هر لحظه سردتر می شوم. پاهایم سست شده اند و یک گام به عقب برمی دارم و زانوهایم برای قدم زدن می لرزند.

-این جا چی می خوای؟

عین خیالش هم نیست که چه بلایی سرم آورده و پوزخند می زند.

-دلم برات تنگ شده بود، گفتم پیام دیداری تازه کنیم.

با سرعت خودم را عقب می کشم و با گام های بلند سمت داخل پاساژ برمی گردم.

-باهات حرفی ندارم، برو از این جا...

صدای پاهایش که از پله ها بالا می آید مغزم را به حد انفجار می رساند و صدای کلامش بد از بدتر...

-چرا گوشت تلخی می کنی؟ یه فرصت برای حرف زدن بده حداقل... آدما عوض می شن ندا...

به مغازه نرسیده ام و از حس این که او در نزدیکی ام به سر می برد فوران می کنم و بی توجه به شرایط و مکان سرش فریاد می کشم.

-دست از سرم بردار لعنتی... برو از اینجا...

نگاهش اطراف می چرخد و عرق سرد بر تنم نشسته و می لرزم.

-نداجان خوبی؟

مهنوش بازویم را می گیرد و رامبد چندگام دیگر نزدیکم می آید و دلم نمی خواهد صورت کریهش را ببینم.

دنیای بی ثانیه

-چرا گوشت تلخی می کنی؟ می گم بیا حرف بزنیم؟

از یادآوری دردهایی که کشیدم پاهایم سست می شود و بی اراده شروع به جیغ کشیدن می کنم و بین جیغ و فریادها می خواهم از جلوی دیدم محو شود. کنترل روی خود ندارم و مثل آخرین روزهای زندگی با او باز دیوانه شده ام و دلم می خواهد خود را به در و دیوار بزنم تا حتی یک نظر دیگر هم چشمم به او نیفتد!

با درد پهلوی چشم باز می کنم و باز هم صدای عربده هایش می آید. اشکم سرازیر می شود و دستم میان دستان گرمی نوازش می شود. از هول این که دستان او باشد فوراً دستم را پس می کشم و چشم باز می کنم. چهره ی محزون و زیبای مهنوش مقابل چشمانم ظاهر می شود و درک این که چرا اشک می ریزد را ندارم.

-خوبی ندا؟ چت شد یهو؟

نفس عمیق می کشم و همچنان سربه تنم سنگینی می کند.

-من کجام؟

هول و دست پاچه به در نگاه می کند و دستم را بین دستانش می مالد.

-بیمارستانیم ندا، حالت بدشد آوردیمت.

صدای جر و بحث بیرون تمرکزم روی اوضاع را به هم می ریزد و پردرد چشمانم را روی هم می فشارم.

-این سروصداها چیه؟

مشخص است ترسیده و نگران است.

-حالت خیلی بد بود ندا، خونریزی داشتی، تنت هم یخ کرده بود. آزمایش گرفتن و گفتن ممکنه سقط کنی... این اشکال نداره ها، ولی اون آقا که اومده بود پاساژ از وقتی فهمیده چی شده الم شنگه راه انداخته پشت در اتاق، میگه شوهرته و از این که حامله ای عصبانیه... عابدی و پسرش به زور بیرون نگهش داشتن...

باز هم سرما را در تمام تنم حس می کنم و ذهنم روی کلمات سقط و حامله و خونریزی قفل می شود. مهنوش نمی دانم چه حالی دارد ولی او هم ترسیده و از طرفی هم نمی داند جریان از چه قرار است.

-زنگ زده داداش و پدرت هم بیان، نمی دونم چی میشه ولی خیلی می ترسم.

نگاهش می کنم و یک راه نجات بیشتر ندارم.

-نمی دونم، وسایلت تو مغازه...-

-میشه زنگ بزنی به یه نفر و جریان رو برایش بگی؟

همین طور نگاهم می کند و بابت بی احتیاطی خودم را شماتت می کنم. می ترسم. هم از نگاههای دریده و ترسناکِ رامبد و هم از این که پدر و برادرم هم در حال آمدند و خدا می داند چه آشوبی برپا شود. چیزی که بیشتر عذابم می دهد این است که...

-به کی جریان رو بگم ندا؟ اگه گردن می گیره و مسئولیتش رو قبول می کنه بگو بیاد، وگرنه خودت یه جوری با خانواده ات کنار بیا...-

با این که چیزی از موضوع نمی داند ولی دوستانه و صبورانه سعی دارد اوضاع را به نفع من سازماندهی کند و دلم به همین یک ذره درک شدن خوش است.

چیزی که بیشتر عذابم می دهد این است که نکند شهروز مسئولیتش را قبول نکند و در این شرایط تنها بمانم. اصلاً آن همه حرف و زمزمه از عشق که در گوشتم می سرود واقعی بودند یا نه؟

-زنگ بزن و بهش بگو، اگه اومد که اومد، نیومد بعد فکری به حال این ماجرا می کنم...-

شماره را می گویم و او هم مثل من ترسیده است و از نیامدن شهروز می ترسد. خودم روی حرف زدن ندارم و سروصدای بیرون دل آشوبه ام را بیشتر می کند. مهنوش کناری می رود و آرام با تلفن حرف می زند و در دلم رخت چرک های گذشته را آب می کشند. کمرم تیر می کشد و نمی دانم اسم این بچه را عذاب الهی بگذارم یا...-

بی اراده لبخند می زنم. من با شهروز لحظه ای هم اوقات تلخی نداشته ام و امید دارم حتماً بیاید. اگرچه جامعه چنین رابطه ای را نمی پذیرد ولی دلم قرص است که در ذهن خودم و محضر خدا خطایی نکرده ام...-

تلفنش تمام می شود و آهسته و مسکوت سمتم برمی گردد.

-حرف زدی؟ چی گفت؟ میاد؟

آب دهانش را قورت می دهد و صدای پدر پشت در، تنم را به رعشه می اندازد. تذکری برای احوالم و سکوت از پرستاری دریافت می کنند و اصلاً اهمیت به هشدارهای سکوت نمی دهند.

-هیچی نگفت، فقط ساکت بود. منم آدرس بیمارستانو گفتم و قطع کردم...-

-هیچی نگفت؟

دنیای بی ثانیه

فقط سر تکان می دهد و در با ضرب کوبیده می شود و این بار به جای رامبد، صدای فریاد پدر می آید.

-باز کنید این درو...

با وحشت از جا می پرسم و راه گریزی ندارم. مهنوش دست روی شانه ام می گذارد و می خواهد آرامم کند.

-دختر عابدی این جا پرستاره، فهمید اوضاع این طوری میشه اتاق خصوصی دادن که در قفل بشه، آروم باش نمی تونی بیان داخل...

با این که اطمینان می دهد دست کسی به من نمی رسد ولی باز هم من بهتر از هر کسی آدم های عصبانی پشت در را می شناسم و خوب می دانم وقتی خون جلوی چشمانشان را بگیرد، خدا را هم بنده نخواهند بود...

همه ی امید و ناامیدی ام را صرف آمدن یا نیامدن شهروز می کنم و اگر نیاید مجبورم با تاریکی ای که پشت در کمینم نشسته است مواجه شوم و خدا می داند این بار برایم چه برنامه ای چیده باشند.

همچنان خون ریزی دارم و از استرس زیاد، با دندان به جان ناخن هایم افتاده ام؛ مهنوش سطح اتاق قدم می زند و با هر دوری که می زند یک بار نگاهش روی من و ساعت می لغزد و مدام تلفنش را برای تماسی چک می کند. سرم گیج می رود و عجیب دلم می خواهد بخوابم و بیدار نشوم ولی صدای رامبد و پدر که بیرون اتاق بحث می کنند یک لحظه هم از سرم بیرون نمی رود.

می دانم اگر دستشان به من برسد مراعات سن و سالم، شرایط و مکانم را نخواهند کرد و یک دل سیر کتک خواهم خورد، این یک مورد را می شود تحمل کرد و زخمش را به جان خرید ولی زخمی که بردل می گذارند غیر قابل تحمل و درد بی درمان است.

از پدر کتک خوردن می ارزد ولی رامبد این بین چه می خواهد برایم قابل هضم نیست، آمده است که هیزم بگذارد میان این آتش و هی پدر را شعله ور تر کند. درست مثل سال های دوری که خیلی هم از آن نمی گذرد. هی من طلاق می خواستم و پدر را پر می کرد که زیر سرم بلند شده است!

کسی نبود حرفم را باور کند که ایهالاناس این مرد دروغ می گوید و برخلاف زبان شیرینش در خانه شمردی الجوشن است و دائم در حال خراشیدن روح آدم است. از فحش ناموس بگیر تا هتک حرمت و حرف های بی عفتش را باید تحمل می کردم فقط چون باید سوخت و ساخت! اگر کار به دیوانه شدنم نمی رسید، محال بود از آن جهنم خلاصی پیدا می کردم.

حال الانم حال ایامی است که در خانه زندانی ام کرده بود تا برای شکایت و دادخواست طلاق سراغ دادگاه بروم و اگر جسم بی جانم را در خانه پیدا نمی کردند محال بود رهایی یابم.

اصلا پدر که حال و روز آن زمانم را دیده، چرا دوباره راضی به حضور این مرد در کنارش شده است؟

دنیای بی ثانیه

-ندا دو ساعت شد، نیومد این یارو...

تنم یخ کرده و پتوی روی تنم را چنگ می زنم. به مهنوش نگاه می کنم و ترس در چشمانم لبریز می شود. شهروز نیامده است و نمی آید. حتی پاهایم نمی کشند تا در را باز کنم و خود را با هرچه پشت در است مواجه کنم. مهنوش هم نگران نگاهم می کند و لبه ی تخت می نشیند. سرمم تمام شده و مسیرش را مسدود می کند. دست به پیشانی ام می گذارد و سرتاسف برایم تکان می دهد.

-فشارت افتاده دختر، بگیر بخواب کمی...

با این استرس مگر می شود فکر خوابیدن هم کرد؟ سرتکان می دهم و بالاخره اشکم سرازیر می شود.

-فکر می کردم میاد...

تمام دلیل گریه ام همین است و لاغیر...

محال است یک قطره اشکم برای آشوب بیرون اتاق باشد، تنها و تنها از نیامدن اوست...

مهنوش می ایستد و شماره ای را می گیرد، باز هم کنج اتاق می رود و آهسته با کسی حرف می زند. کسی به در اتاق می کوبد و لرزه ای دیگر برتنم می اندازد. مهنوش صدایش را بالا می برد و از من هم بی اعصاب تر است.

-چه خبرته آقا؟ این جا بیمارستانه...

-باز کن این خراب شده رو ببینم چه خاکی به سرمون ریخته این بی پدر...

خود پدر است و این طور بدنامم می کند. لب می گزم تا جوابش را ندهم و مهنوش مانتویم را از لبه ی صندلی برمی دارد و سراغم می آید.

-بیا اینو بپوش یه جوری از این معرکه فراریت بدیم.

از پیشنهادش استقبال می کنم و سریع مانتو را تن می زنم و شالم را سرم می کشم.

-پشت در ایستادن، مگه میشه در رفت؟

-عابدی میاد یه جوری سرشون رو گرم می کنه می بریمت. اگه می دونستن این طوری میشه یه جوری مخفی می کردیم مشکل رو...

عجله دارد تا کفش هایم را بپوشاند ولی فوراً دستش را می گیرم.

نگاهم می کند و آب دهانم را به زحمت قورت می دهم.

-به خدا شهروز حلالمه، نمی دونم چرا نیومد، ولی...

میان حرفم می پرد و اصرار دارم بی گناهی ام را حداقل به او که کمکم می کند ثابت کنم.

-می دونم عزیزم، حداقل می دونم اهل خطا نیستی... فعلا بیا بریم ازینجا خلاصت کنیم بعد فکری برای اون مشکل می کنیم.

همراهی اش می کنم و با این که جان به تن ندارم هم شانه اش می ایستم تا بالاخره در اتاق باز می شود و دختر عابدی ویلچر به دست داخل می آید و در چشم برهم زدنی، مقابل بیمارستان سوار ماشینی می شویم و با رهایی از بیمارستان، خیالم از بابت آبروریزی مقابل پدر و فرار از دست رامبد راحت می شود.

پسر عابدی راننده است و دخترش جلو نشسته است. مهنوش کنارم نشسته و کمی که دور می شویم، تلفنش زنگ می خورد. رد تماس می دهد و برای حرف زدن پسر را مخاطب قرار می دهد.

-بخشید من مادرم خونه تنهاست و باید برم، همین اطراف نگه دارید بی زحمت...

دستش را می گیرم و با بی حالی تشکر می کنم.

-ممنون که کنارم موندی...

لبخند می زند و گونه ام را می بوسد.

-مواظب خودت باش، یه مدتی آفتابی نشو تا آتیششون بخوابه...

تایید می کنم و کناری پیاده می شود. من می مانم و فرزندان عابدی که آن چنان شناختی هم از هم نداریم ولی در این شرایط به فریادم رسیده اند. آدرس خانه ام را می دهم ولی واقعا از رفتن به آن جا هراس دارم.

-ممنون می شم برسونید خونه، حسابی زحمتتون دادم...

دخترش سر می چرخاند و هنوز لباس های پرستاری را تن دارد.

-خونه خودتون نمی بریمت، بابا گفت ببریم خونه خودمون که پیداتون نکنن فعلا...

-آخه...

دنیای بی ثانیه

-آخه نداریم، با این حالتون خوب نیست تنها بمونید...

خوشحال می شوم و حرفی برای گفتن ندارم اگرچه دلم خانه ای خالی و مامنی برای غصه خوردن می خواهد ولی دور ماندن از پدر و برادر و رامبد در حال حاضر به غصه خوردن اولویت دارد.

وارد حیاطی قدیمی و درندشت می شویم. عطر پاییز را تا عمق ریه ام می کشم و دخترش کمکم می کند تا داخل بروم.

-اسمم هدی(هَدا) است. پرستار همون بیمارستانی ام که رفتیم. داداشمم آقا هادی، مامان اکثرا خونه تنهاست و می تونی راحت باشی...

-شرمنده ام باعث زحمتتون شدم.

هادی داخل نمی آید و مادرشان که چندین بار در پاساژ دیده ام برای استقبال می آید. صمیمانه و گشاده رو استقبال می کنند و به اتاقی که متعلق به هدی است راهنمایی می شوم. برایم مسکن می آورد و سرمی دیگر برایم وصل می کند و اتاق را برای استراحتم خالی می کنند. تنها می مانم و چاه بغضم لبریز می شود.

شهر روز نیامد...

آن همه ادعای دوست داشتن همه را یکجا به اثبات رساند.

کاش می آمد و با نامردی همه چیز را انکار می کرد ولی حتی برای انکار هم نیامد. حالا که تمام پل های پشت سرم شکسته است رهایم کرده و در آینده ای نامعلوم تنها مانده ام.

یک هفته گذشته است و عابدی خبر از کشیک دادن رامبد مقابل پاساژ می دهد و ملیحه خانم، همسرش برایم مادری می کند. تنها برای این که از وجودم دل چرکین نباشند تمام داستان را برای هدی و ملیحه خانم گفته ام و کاش خانواده ی خودم هم با همین روند پذیرای داستان می شدند.

اگرچه ملیحه خانم هم زیاد با عقدموقت موافق نیست ولی خب عرف و شرع همه جا مطابق هم پیش نمی روند. خود او هم می گوید همین که خلاف شرع نکردید جای شکر دارد. هدی هم آن قدر نمونه های خلاف شرع برایش مثال زد که پیرزن تمام شب را به استغفار طی کرد.

در آشپزخانه نشسته ایم و عابدی برخلاف هرروز ظهر را به خانه نیامده است. سبزی ها را پاک می کنم و ملیحه خانم هم قرمه سبزی اش را چک می کند.

-آقای عابدی دیر نکردن...

دنیای بی ثانیه

نیم نگاهی به ساعت می اندازد و سر تکان می دهد.

-امروز نمیداد خونه، بچه ی یکی از مغازه دارا فوت شده و درگیر کارای اون بنده خداست...

ماتم می برد و زل می زنم به دهانش تا حرفش را ادامه دهد ولی دوباره سرگرم کار شده و خودم سوال می پرسم.

-بچه ی کی؟ چش شده؟

نگاهم می کند و در قابلمه را می بندد.

-طفلک چندین ساله از بیماری قلبی ارثی درد می کشه، این چندوقته باباش به خاطر چک بی محل زندان افتاده و مادرش

نتونسته بچه رو تنهایی جمع و جور کنه...

قلبم به تلاطم می افتد و بین اعضای پاساژ به دنبال چنین نمونه ای می گردم.

-کی؟

برای سبزی پاک کردن کنارم می نشیند و اه می کشد.

-آقا فرهاد از قدیمیای پاساژه، بدجور به گرفتاری مالی خورده بنده خدا، میگن پدرخانمش سر لج بازی انداختتش زندان...

همین طور توضیح می دهد و من دلم برای همسایه ای می سوزد که دائم به دنبال حل مشکلات دیگران بود و خودش...

سرم گیج می رود و دستانم توان جدا کردن برگه ی سبزی را هم از دست می دهند و مات و مبهوت به لب های ملیحه

خانم زل می زنم. متوجه نگاهم می شود و محکم پشت دستش می کوبد.

-وای مادر چت شد تو؟

بلند می شود و خیلی فرزند و سریع با لیوان آب قند سراغم می آید.

-میشه ما هم بریم برای مراسم؟

چند قلب به خوردم می دهد و دستی به صورتم می کشد.

-پاشو برو استراحت کن، فردا با هم میریم. شب عابدی بیاد ببینم تونسته بنده خدا رو آزاد کنه یا نه... هیچ کس نمی دونست

زندانه وگرنه زودتر یا به خودش کمک می رسوندیم یا به زن و بچه اش که این طور بلا سرشون نباره...

دنیای بی ثانیه

با حسرت نگاهش می کنم و خیالش از بابت حالم راحت می شود. اگرچه همچنان دست هایم می لرزند اما کار بیشتری هم از دستش برنمی آید. به گفته ی هدی افت فشار شدیدی دارم و کم خونی در تنم بیداد می کند. خودم خوب می دانم که تمام این دردها اثرات و عوارض مزمنی است که از زندگی با رامبد برایم مانده اند اما کسی باور نمی کند.

-خوش به حالتون که همسرتون می تونه این طور به دیگران کمک کنه...

لبخند می زند و مقابلم می نشیند.

-خود ما هم این دوران رو گذروندیم، سالای اول زندگی مون هیچی نداشتیم، پسر بزرگم دوسال از هدی بزرگتر بود، سرما خورده بود و تب داشت، پول دکتر نداشتیم و با تب بالا تشنج کرد و مرد... ما هم خیلی کشیدیم از روزگار، تاجایی که بتونیم و بشنویم و به گوشمون برسه که کسی واقعا مشکل داره، نمی تونیم دست رو دست بذاریم و کاری نکنیم...

-آدم مثل شما تو دنیا کمه...

متواضعانه سر تکان می دهد و سبزی ها را از مقابلم برمی دارد و خیلی ناشیانه حرف را عوض می کند.

-برو استراحت کن، تو چرا این قدر ضعیفی آخه؟ تا تقی به توقی می خوره که فشارت می افته... پاشو، پاشو با این حالت نمی برمت مجلس ختم...

بازویم را می گیرد تا سمت اتاق همراهی ام کند ولی چون هنوز در آشپزخانه کار دارد، مانع می شوم و خودم به اتاق برمی گردم. زیر پتو می خزم و زانوی غم بغل می گیرم. تلفن و لوازم داخل مغازه است و هیچ راه ارتباطی با دنیای بیرون ندارم. دلم برای شهروز تنگ است و از دستش بی نهایت دلگیرم. نمی دانم دوباره می بینمش یا مثل ان سال ها باز غیبش خواهد زد؟!

هزار فکر و خیال از سرم می گذرد تا بالاخره خواب وجودم را در برمی گرد و مهمان کابوس ها می شوم. درست است که مثلاً از خیلی چیزها به این خانه پناه آورده ام ولی حقیقت این است که مواجه شدن با مسائل اجتناب ناپذیر است و دیر یا زود باید با تمامشان کلنجار بروم. این وقفه تنها ممکن است از شدت واکنش ها کاسته باشد.

با هدی و ملیحه خانم به مراسم خاکسپاری بهارِ فرهاد می رویم و قبرستان آن چنان هم شلوغ نیست. فرهاد از حبس درآمد و سرش را تراشیده اند. دختر و پسرش کنارش ایستاده اند و همسرش روی خاک هایی که تازه و نم خورده است گریه و زاری می کند. هدی و ملیحه خانم سعی می کنند آرامش کنند و من از ترس حضور آشنایی، جمعیت اندک دور قبر را نگاه می کنم. اکثراً کسبه ی پاساژ و خانواده هایشان هستند و دلم از نبود خطر آرام می گیرد.

همه چیز در فضایی پاییزی و غریبانه به طرز فجیعی غمناک است. آرامش قبرستان را صدای فریاد فرهاد برهم می زند. پیرمردی از مرسدس بنزش پیاده شده و سمت جمعیت می آید و فرهاد عربده می کشد و نمی خواهد نزدیک تر بیاید.

دنیای بی ثانیه

-دیگه چی می خوام از جون زندگی مون؟ دردت فقط همین بچه ی مریض بود؟ چه عقده ای تو دلته که اینطوری داری جبرانش می کنی؟

چند نفر شانه های فرهاد را می گیرند تا به پیرمرد حمله نکند و میان راه زانو زمین می کوبد و بالاخره صدای گریه اش در می آید. دست روی شکمم می گذارم و از خاطر می گذرد اگر شهروز هم بیاید، همین طور برای فرزند از دست رفته اش گریه خواهد کرد؟

پیرمرد پیش می آید و همسر فرهاد هم از کنار قبر بلند می شود و بی توجه به پیرمرد که نگاهش می کند، سمت فرهاد حرکت می کند.

-نسرین... دخترم...

پدر نسرین خانم است؛ همان کسی که آقا فرهاد را به زندان انداخته است! نسرین خانم نگاهش نمی کند. زنی از فامیل خودشان پهلویش را گرفته تا زمین نخورد و کنار پدرش می ایستد. نای حرف زدن ندارد ولی حرفش را می زند.

-پدری و همیشه چیزی بهت بگم، بذار دورادور همین طور پدر و دختر بمونیم...

دیگر چیزی نمی گوید و با گام های آهسته سمت فرهاد می رود و دست روی شانه اش می گذارد. به زانو زمین می نشیند و می خواهد همسرش را آرام کند. همین طور عاشقانه ای با طعم بهارِ خزان گرفته را تماشا می کنم و دلم حتی همین را هم می خواهد!

-خوبی؟ حالت بهتره؟

به صدای مهنوش نگاهش می کنم و لبخند کم رنگی به لب می نشانم.

-ممنون، بهترم. چه خبرا؟ خوب فراموشم کردیا...

بازویم را می گیرد و از جمع فاصله می گیریم. آه می کشد و دور از فضای قبر آرامش بیشتری در قبرستان حاکم است.

-باور کن گرفتار بودم، تو که غریبه نیستی، حقیقتش برادرم افتاده زندان و شاکی اش غییش زده، بابام که می دونی وضعیته رو... این وسط مامانم تنهاست و نق و نقوش سر منه، نمی تونم تنهانش بذارم، یک سر دارم و هزار سودا...

حق دارد، نمی شود که فقط خودم را ببینم. هرکس در دسرهای مربوط به خودش را دارد. به جمع نگاه می کنم و آه کشیدن تنها کاری است که می شود در این مکان به صورت مفید انجام داد.

دنیای بی ثانیه

شهر روز نیامده و پدر پوستم را خواهد کند! رامبد به دنبال آبرو ریختن است و دلم برای برادری که در کودکی حمایت می کرد و الان رهایم کرده تنگ تنگ است.

فرهاد گریه می کند و همسر و فرزندانش برایش آرامش می خواهند.

نجمه دست دخترش را می گیرد و از جمع به سمت قبری که متعلق به همسرش است، به قطعه ی دیگری می رود.

تلفن کسی زنگ می خورد و طلبکار سرش هوار می کشند. برادر مهنوش در زندان است و مادرش تنه‌است. کیمیا سوار ماشین پسری دیگر می شود و از قبرستان فاصله می گیرد. عابدی دست پیرمرد پهلوشکسته را می گیرد و از زمین بلندش می کند. هدی حلوا پخش می کند و آرش پنج ساله با حزن به قبر خواهرش چشم دوخته است.

و در این دنیای بی ثانیه من تنهاترین و پرغم ترین نیستم، دیگران هم هستند...

مهنوش: چه خبر؟ حالا می خوای چیکار کنی؟

آه می کشم و همراه هم چند گام دیگر از جمعیت فاصله می گیریم.

-باید برم و باهاشون مواجه بشم، شاید جرات کنم و برای پرسیدن سوالاتم سراغ شهروزم برم...

لب به هم می فشارد و دستم را می گیرد.

-هرجا کمک خواستی روی منم حساب کن، کار زیادی از دستم برنمیاد ولی می تونم تنهات نذارم.

به سختی لبخند می زنم و حواسم پی کیف و تلفن همراهم می رود.

-می تونی لوازمم رو از مغازه بیاری برام؟

سر تایید تکان می دهد و هوا کم کم ابری می شود تا از باران های پاییزی مهمانمان کند. جمعیت با سرعت بیشتری پراکنده می شوند و خانواده ی عابدی هم برای رفتن می آیند و من هم به صورت تفیلی همراهشان راه می افتم.

این که می دانم حلال مشکلات همه هستند، خجالت زده ام کرده و بیشتر از این ماندن روی دوششان برایم خجالت دارد.

-آقای عابدی منم دیگه از حضورتون مرخص بشم، حالم خوبه و اندازه ی کافی مزاحمتون بودم.

-این چه حرفیه دخترم، می خوای چیکار کنی الان؟

زیر چشمی به ملیحه خانم نگاه می کنم و با این که از آه کشیدن بیزارم، آه می کشم.

دنیای بی ثانیه

-میرم خونه ی خودم و اولین فرصت به بابام سر می زنم. بالاخره باید اونم حرفاش رو بزنه و منم بزنم...

در دلم جواب خودم را می دهم: «مگر حرفی هم برای گفتن داری؟»

وسیله ای در منزلشان ندارم و انگار ان ها هم موافق تصمیم هستند.

-آدرس بده برسونت، اگه بازم به مشکلی خوردی، تماس بگیر...

-چشم...

مقابل آپارتمان پیاده ام می کند و همه برای خداحافظی پیاده می شوند. گونه های هدی را می بوسم و ملیحه خانم مادرانه در آغوشم می گیرد.

-اگه اون مردک قبل از بابات پیدات کرد، فوراً با پلیس تماس بگیر... ما تا بخوایم برسیم دیر میشه...

سر تایید تکان می دهم و از عابدی و هادی هم خداحافظی می کنم. یادم می آید کلید ندارم ولی باز هم ماندن بیش تر کنارشان برایم میسر نیست. در ساختمان باز است و یک راست سراغ سرایداری می روم. کلید زاپاس را می گیرم و خود را به خانه ی کوچک و خلوتم می رسانم. اگرچه لوازم زندگی ام همان هاست که در جهنم رامید داشتم، ولی این طور در تنهایی استفاده کردنشان لذتی دیگر دارد.

پدر بین دوست و آشنا خجالت می کشید بگوید دخترش طلاق گرفته و مجبور شدم بعد از جدایی هم نقش زنی متاهل را بازی کنم. اگرچه خبرش گوش به گوش و تک به تک به هرکسی رسیده است ولی از آبروریزی یک باره ی پدر این طور بهتر است.

اگرچه این توفیق اجباری را دوست دارم و استقلال برایم بزرگ شدن به همراه داشت. البته اگر حماقتم در اعتماد به شهروز را کنار بگذارم!

از تلفن خانه تماس می گیرم تا آدرس را به مهنوش بدهم و ساعتی نمی گذرد که پیک کیف و لوازمم را می رساند. تلفنم خاموش است و فوراً روی شارژ می گذارم. دوش می گیرم و خستگی و کمرختی بیماری را از تنم بیرون می رانم. گوشه ی مبل می نشینم و بارانی که به پنجره می خورد را تماشا می کنم و در سرم هزار فکر و خیال بی سر و ته چرخ می خورد.

سکوت و تنهایی تنها چیزی است که در این خانه دارم و نمی دانم باید شاکرش باشم یا ادعای بیزاری کنم؟

تلفن همراهم را روشن می کنم و همزمان تلفن خانه زنگ می خورد. نگاهی به شماره می اندازم و مطمئناً خیلی ها این روزها سراغم را می گیرند. سرایدار است و از این که تماس گرفته، تعجب می کنم.

-سلام خانم؛ یه آقایی اومدن و با شما کار دارن، یک هفته است هرروز میان...

دنیای بی ثانیه

در یک لحظه سرم به حد انفجار تیر می کشد و می خواهم تماس را قطع کنم. اگر رامبد یا برادرم جواد باشد؟

-می تونید اسمشون رو بپرسید؟

به محض تمام شدن جمله ام، صدایش در گوشی سرایدار می پیچد و تمام تنم منجمد می شود.

-ندا خونه ای؟ بیا پایین نگرانتم...

با ترس و لرز تلفن را سرجایش می گذارم و هنوز از دستش عصبانی ام ولی ربات وار سمت اتاق می روم و مانتو و شالم را سر می کشم ولی پاهایم توان پایین رفتن ندارند و دوباره خودم را روی مبل ولو می کنم. تلفن همراه را چک می کنم و دهها تماس و پیام بی پاسخ قبل از خاموش شدن روی صفحه خودنمایی می کند.

نمی دانم چه کنم الان آمده است چه بگویم؟

دست و پاهایم دوباره یخ کرده اند و دلم داد و هوار می خواهد. جیغ کشیدن و شاید با ضجه گریه کردن هم بتواند آرام بخش باشد. زانوهایم با استرس می لرزند و گوشه ی لبم را با تمام قدرت زیر دندان تاب می دهم.

دوباره تلفن خانه زنگ می خورد و مقاومتم برای جواب ندادن بی فایده است و باز تن لرزانم را تا تلفن می کشانم و گوشی را برمی دارم.

-الو، خانم فدوی این آقا با یه آقای دیگه که با شما کار داشتن دعواشون شده، اگه زودتر بیاین تا سالن ممنوتون می شم.

استرس تمامی ندارد و اراده ای برای قوی بودن یا خودم را قوی نشان دادن ندارم.

-زنگ بزنید پلیس، هیچ کدوم از این آقایون با من ارتباطی ندارن...

بلافاصله گوشی را سرجایش می کوبم و سیمش را از پریز می کشم. می نشینم و این بار جویدن ناخن ها را هم به حرکاتم اضافه می کنم. صدای جروببحث های پایین تا این جا هم می آید و خودکنترلی هم حدی دارد.

در را باز می کنم و از بالای پله ها پایین را دید می زنم. فکر می کردم برادرم باشد ولی صدای منفور رامبد است که با شهروز دعوای لفظی راه انداخته اند و سایه ی چند نفر دیگر هم در سالن پیداست.

-همسایه شما اینجا هستید؟ فکر کنم دعوای پایین به خاطر شماست...

به خانم همسایه ای که تازه از آسانسور بیرون آمده نگاه می کنم و کم مانده از خجالت آب شوم. همین یک مورد را کم داشتم. سه سال زندگی آرامم بعد از جدایی در این جا هم به انتها رسیده است!

دنیای بی ثانیه

بدون جوابی سمت آسانسور می روم و دکمه ی هم کف را می زنم. به خودم می قبولانم که طبیعی است و باید بالاخره با این قضایا روبه رو شوم.

داخل سالن ورودی همه‌مه است و صدای منحوس رامبد تنها چیزی است که بیزارم از شنیدنش.

رامبد: چهار سال با من زیر سقف بوده، تو خر کی باشی؟

شهریز: هرچی که بوده تموم شده، یک بار دیگه اسم زن منو بیاری دندون برات نمی دارم...

رامبد می خندد و هنوز عادت بد دهنی اش را ترک نکرده است.

-زن تو؟ پس اون توله رو تو براش پس انداخته بودی؟

شهریز حمله می کند و قبل از این که کسی مانعش شود مشتش را میان صورتش می خواباند. با هم گلاویز می شوند و به این نتیجه می رسم رامبد همچنان دستش سنگین است. خون از بینی شهریز جاری شده و پیراهن نباتی رنگش را مزین می کند.

هنوز کسی متوجه من نشده و دو مامور پلیس داخل می آیند و بالاخره هر دو آرام می گیرند. سرایدار جریان را توضیح می دهد و رامبد هنوز هم قلدور مابانه برخورد می کند. شهریز کوتاه بیا نیست و قصد شکایت دارد. باز هم با هم گلاویز می شوند و این بار شهریز مشت می کوبد.

به زحمت از هم جدایشان می کنند؛ مامور می خواهد برای ادامه ی پیگیری به کلانتری بروند و بالاخره من هم جرات می کنم و قدم پیش می گذارم.

-منم از هر دوی آقایون شکایت دارم.

دلم برای شهریز پر می کشد. یک مشت دستمال کاغذی روی بینی اش گذاشته اند و ناباور نگاهم می کند.

-ندا...

با این که دلم برایش پر می کشد ولی عمیقا از وجودش قهرم. نیامده و حالا هم این طور برایم معرکه راه انداخته است تا آبرویم را ببردا!

رامبد: به به، ملکه بالاخره خودشونو نشون دادن!

چپ چپ نگاهش می کنم و اصلا ارزش جواب دادن هم ندارد.

دنیای بی ثانیه

افسر باز هم تاکید می کند برای تکمیل پرونده و شکایت باید به کلانتری برویم و رامبد را هم کت بسته می برند. شهروز اما ظاهراً جرمش سبک تر است و چون شاکی و آسیب دیده است خودش باید برود. بیرون می روم و شهروز هم دنبالم می آید.

-ندا خوبی؟ چرا لاغر شدی؟ رنگ به صورت نداری، کجا بودی این مدت؟ می دونی چقدر زنگ زدم؟

همین طور حرف می زند و اصلاً حرف اصلی را پیش نمی کشد. انگار هیچ نمی داند!

-بیا با ماشین من برویم. این مردک این جا چی می خواست؟

بی اراده اشکم سر می خورد و سعی در پنهان کردنش فایده ندارد. می خواهم پیاده تا سر کوچه بروم و با تاکسی خودم را به کلانتری برسانم و حق هر دونفرشان را کف دستشان بگذارم ولی بازویم را می کشد و مجبور به تماشایش می شوم.

-ندا نمی گی چته؟ به جون عزیزت نمی خواستم پیام در خونه ات، نگرانت شدم. تلفنتو جواب نمی دادی...

خون دماغش بند آمده و تکه ی کوچکی دستمال کنار بینی اش جا مانده است. دست می برم و تکه ی دستمال را برمی دارم. دلم نوازشش را می خواهد ولی خب، من هم غرور دارم.

-ندا؟ چرا گریه می کنی؟ این چه وضعیه؟ این مردیکه اذیت کرده؟

اشکم را با پشت دست پاک می کنم و سرم را اطراف می چرخانم.

-می خوای بری ازش شکایت کنی؟

پوف کشداری می کشد و بازویم را سمت ماشینش می کشد.

-خب معلومه، همیشه دلم می خواست یه جوری حالشو بگیرم، دلم هیچ جوهره در مقابل عذابایی که به تو داده آروم نمی گیره ولی خب اینم راهیه که پیش پام افتاده...

در ماشین را برایم باز می کند و می نشینم. خودش هم می نشیند و برایم کمر بند ایمنی ام را می بندد. عطر وجودش را هم دوست دارم. صورتش را جلوتر می آورد و آهسته گونه ام را می بوسد و فوراً خود را پس می کشد.

باران بند آمده و با همین یک بوسه دلم آرام می گیرد. من ساده قصدم انتقام بود و با همین یک بوسه خودم را باخته ام. شهروز است دیگر، کسی که عمری دوستش داشته ام، پنهانی و مخفیانه... بی این که خودش بداند و بی این که خودم بدانم...

از همان روزها که گاه و بی گاه در دانشگاه می دیدمش و نگاههای زیر چشمی اش را شکار می کردم. دوست داشتنی که هیچ وقت جرات و موقعیت ابرازش را نداشته ام!

دنیای بی ثانیه

همچنان قهرم و قصد حرف زدن ندارم. باید موقعیت بهتری جور شود که بتوانم تمام حرف هایم را بزنم. این جا و الان هر چه گلایه کنم، جوابی که می خواهم را نمی گیرم.

دقیقا نمی دانم چه جوابی می خواهم ولی حداقل گلایه و حرف زدن را فقط میان آغوشش دوست دارم. همانجا که خیلی زود تمام مشکلات را حل می کند. آرامش اتاقش در هتل هم بدک نیست، رامبد و پدر پیدایم نمی کنند. شاید اجازه دهد تا ابد همانجا بمانم. دور از تمام اتفاقات دنیا...

-واقعا می خوام از منم شکایت کنی؟

نگاهش می کنم و لبخند می زند. از همان ها که دلرباست! جوابم سکوت است و او دوباره همان شهروز همیشگی است.

-حالا امروز رو شکایت نکن من این مردیکه رو ادب کنم، بعدش کت بسته در خدمتونم...

می خندد و انگار به آرامش رسیده باشم چشمانم را برای خواب می بندم.

-خسته ام، بیدارم نکنی...

-چشم...

دیگر هیچ نمی گوید و صدای ضبط را هم کم می کند. ماشین را آهسته تر می راند و خیلی زود در مکانی که نمی بینم پارک می کند. چیزی از صندلی عقب برمی دارد و روی تنم می اندازد. عطر او تا نزدیک بینی ام می پیچد و با تمام وجود نفسم را از عطرش پر می کنم. پیاده می شود و این بار واقعا می خوابم.

-بیدار میشی یا بغلت کنم؟

بی حال چشم باز می کنم و پارکینگ هتل را خوب می شناسم.

خودم را جمع و جور می کنم و خواب را با کشیدن دست هایم از تنم دور می کنم.

-چرا این جا آوردیم؟

می خندد و دستش را آرام روی گونه ام می کشد.

-مگه نگفتی خوابت میاد؟ آوردمت بخوابی دیگه...

باز هم چپ چپ نگاهش می کنم و عین خیالش هم نیست که تماس یک هفته ی قبل را فراموش کرده است.

-این طوری نگاه نکن، کاریت ندارم بابا، یه هفته ندیدمت دلم برات تنگ شده دیگه... بمون ندا... باشه؟

دنیای بی ثانیه

التماس کودکانه اش هم دلم را می لرزاند. پیاده می شوم و خودش هم خیلی زود دنبالم می آید و کنارم داخل آسانسور می ایستد.

-خنده دار نیست همه زندگیم داخل همین هتل خلاصه شده؟

خنده دار تر از زندگی او داخل اتاق هتل، زندگی من است که روی هواست و هنوز نتوانسته ام تصمیم درستی بگیرم. دل به دریا می زنم و دست به بغل سمتش می چرخم.

-چرا عین خیالت نیست و خودت رو ندونستن زدی؟

با چشمانی که می خندد نگاهم می کند و پشت سرش را می خاراند.

-می دونم همه چی رو... تو کلانتری فهمیدم...

چشمانم گرد می شود و با صدایی لرزان سرش فریاد می کشم.

-تو کلانتری فهمیدی؟ پس تماس دوستم به گوشت چی؟

آسانسور می ایستد و وقت بیرون رفتن است. چند نفر منتظرند و مجبور به سکوت می شویم. تا به اتاق می رسیم. دکمه های بلوزش را باز می کند و من هم به دنبالش داخل اتاق می روم. مثل همیشه به لطف خدمات، اتاق همه جا مرتب است و پیراهنش را داخل سبد پرت می کند و کمی عصبی است.

-کدوم دوست؟ این موضوعیه که با تماس دوستت من بفهمم؟ شوهر سابق من برگرده که چی؟ تو که قبولش نمی کنی ندا؟ مگه نه؟ هنوز یه سال دیگه با من قرارداد داری، محاله بذارم برگردی پیش اون...

نفس هایم عمق می گیرند و با تمام وجود جیغ می کشم.

-شهر روز...

مات نگاهم می کند و دیگ عصبانیتم می جوشد.

-من دارم در مورد بچه و سقطم حرف می زنم. چرا نیومدی بیمارستان؟ الانم داری یه جوری رفتار می کنی انگار عین خیالت نیست، می فهمی این مدت چی کشیدم؟ دوستا و همکارام چه جوری نگام می کردن؟ همین مردک که دیگه حق حرف زدن در مورد من رو نداشت کلی لیچار بارم کرد...

-بچه؟

دنیای بی ثانیه

با سوال غرق بهتش، آتش من هم خاموش می شود و چون مشخص است هیچ نمی داند، تنها نگاهش می کنم و اشکم سرازیر می شود.

-چی می گی ندا؟ بچه؟ سقط؟ چی شده تو رو این مدت؟

اشکم تمامی ندارد. جلو می روم و تلفنش را از جیب شلوارش بیرون می کشم. رمزش را می دانم و فوراً سراغ تماس ها می روم و به دنبال شماره ی مهنوش صفحه را بالا می فرستم. با پیدا کردنش، مقابله می گیرم و تایمر مکالمه را نشانش می دهم.

-خودم شاهد بودم زنگ زد بهت، واضح بهت گفت که مشکلم چیه و باید خودت رو برسونی... دو ساعت تموم منتظرت بودم، نیومدی... تموم این مدت منتظرت بودم و جایی پیدات نشد...

تلفن را می گیرد و تاریخ تماس را زیر لب تکرار می کند. پاهایم می لرزند و کشتی برای ایستادن ندارم. لبه تخت می نشینم و سرم را برای کم کردن درد بین دستانم فشار می دهم.

-اون روز رفته بودم دیدن بابا، خودت که می دونی بعد دیدن بابا چی میشه؟ اصلاً هیچی از اون تماس یادم نمیاد...

هزار بار گفته ام آن قرص های لعنتی را بی خیال شود و گوشش بدهکار نبوده است. عصبانی گلدان روی پاتختی را دست می کویم و نقش زمین می شود.

-لعنتی اون قرص رو نخور، ببین با من چیکار کردی با اون قرصا... یک هفته است دیوونه ام کردی...

کنترلی روی خود ندارم و فشار استرس عصبانیتم را بیشتر کرده است. متکا را سمتش پرت می کنم و باز هم سرش فریاد می کشم.

-تو صورت بابام نمی تونم نگاه کنم، اگه می اومدی خیلی اوضاع فرق می کرد، ولی نیومدی... آبروم پیش همکارام رفت... هرچی هم بگم حلالم بودی مگه کسی باور می کنه؟ باید خودت می اومدی تا باور کنن...

نزدیکم می آید و این بار سینه اش را هدف می گیرم و مشت می کویم.

-همیشه خودت رو تو سختیا کنار می کشی، هفت سال پیشم نیومدی ببینی چه بلایی به خاطرت سرم اومده، چرا هیچ وقت مسئولیت منو قبول نمی کنی؟

سفت در آغوشش می گیرد و انفجار عصبانیتم به گریه ختم می شود. هیچ نمی گوید و این یعنی تمام حرف ها را قبول کرده است. اگرچه آبروی رفته ام پس گرفته نمی شود ولی آرامش آغوشش برای لحظه ای هم شده، التیام بخش است.

دنیای بی ثانیه

او هم مشکلات خودش را دارد، اگرچه باید این یک بار را حداقل کنار می بود. همچنان خسته ام و باز هم با حالت قهر می خواهم بخوابم. هر چه در خانه ی عابدی غصه ی نیامدنش را خورده ام، کنار می گذارم و می دانم تا وقتی این جا هستم اتاق را ترک نمی کند.

چشمانم را می بندم و چند تماس کاری را جواب می دهد. دوش می گیرد و آن سمت تخت تکان می خورد ولی نزدیک نمی آید و این یعنی اجازه دارم راحت بخوابم و حضورش امنیت خوابم را تضمین می کند.

چشم باز می کنم و خستگی حسابی از تنم رخت بسته است. تنم را کش و قوس می دهم و می چرخم تا بلند شوم. روی صندلی کنار تخت نشسته و لبخند می زند.

-اولین باره این قدر زیاد این جا موندی!

نگاهی به ساعت می اندازم و از ظهر گذشته است. روی میز صبحانه چیده اند و هنوز می خواهم خودم را لوس کنم و ادای قهر بودن را در بیاورم.

-نمی خوای بمونم میرم زود...

اخم می کند و دستم را برای بلند شدن می گیرد و حین کشیدن کمک می کند تا بنشینم.

-یعنی نفهمیدی که اون حرفو از سر خوشحالی زدم؟ من که از خدایه بمونی، تو همیشه قبل از این که من بیدار بشم می ری!

-میرم که وبال گردنت نبینی منو...

نیش کلامم تیز است و آه می کشد.

-ندا می دونم از دستم شکاری ولی بهم مهلت بده تا جبران کنم...

-چه جوری؟

-هر طور تو بخوای حاضرم جبران کنم...

نمی خواهم حال خوبم را با بحث کردن خراب کنم و با رفتن سمت سرویس بهداشتی بحث را خاتمه می دهم. صدایش را می شنوم که با تلفن حرف می زند و ناهار سفارش می دهد. بیرون می آیم، برایم فنجانای چای ریخته و مقابلش پشت میز می نشینم.

-صبحانه می خوای یا ناهار؟

-سفارش دادی دیگه...

لبخند می زند و داخل چای ام قاشقی شکر خالی می کند.

-بخور رنگ به رخسارت نمونده...

عجیب احساس گرسنگی می کنم و بی بحث چای و ناهاری که می آورند را نوش جان می کنم.

-باید مغازه ام رو عوض کنم، از شر رامبد خلاص بشم، بابا رو دوباره از خودم راضی کنم. شاید خونه ام رو هم عوض کنم. با اتفاق پیش اومده کلا باید آدمای اطرافم رو کنار بذارم، اونا شاید تظاهر کنن اتفاقی نیفتاده ولی من نمی تونم بین آدمایی زندگی کنم که نمی دونم چه فکری در موردم دارن...

-تو بگو باید چی کار کنم، من همه ی این کارا رو برات می کنم.

آه می کشم و حرفی که اصلا دلم نمی خواهد را بر زبان می آورم.

-برای راحتی خیالم، باید اول از همه تو رو کنار بذارم تا بتونم مثل گذشته ادامه بدم...

فقط نگاه می کند و سکوتش جسارت حرف زدنم را بیشتر می کند.

-چون این مدت بهم پول می دادی، خیلی بدهکارت هستم، چکایی که ازم پاس کردی رو نگه دار، بالاخره باهات تسویه می کنم.

-اگه بذارمشون اجرا چی؟

دلم با حرفش می شکند ولی حساب و کتاب را از رابطه مان کنار می کشم. روزی نجاتم داده و چک هایم را خریده و بالاخره باید حساب پول های پرداختی اش را پس دهم.

-بذار اجرا، یا پولت رو میدم، یا حبسش رو می رم...

محکم روی میز می کوبد و اولین بار است این طور سرم فریاد می کشد.

-زده به سرت؟ دیوونه ای؟ می خوای با من چیکار کنی که این طوری رفتار می کنی؟ بابام کم بود به خاطر توام آرام بخش بخورم؟

می ترسم و بغضم هم می ترکد و اشکم سیل وار سرازیر می شود.

-فقط می خوام کنارت بذارم تا دیگه باعث مشکلات نشم...

دنیای بی ثانیه

-تو نمی خواد به فکر مشکلات من باشی؛ گفتم فقط بگو من چیکار کنم که جو اطرافت آروم بشه؟ به کی بگم همسرتم تا مشکلات حل بشه؟ می خوام مسئولیت همه چی رو قبول کنم، با اراده ی خودم و به تو هم ربطی نداره... اصلا می خوام به همه بگم زنمی، ببینم کی جرات می کنه چپ نکات کنه؟!

او می خواهد، همیشه می خواسته و زمانه نمی گذارد؛ مثلاً پدرم و پدرش محال است رضایت دهند. به علاوه من دیگر آن دختر بیست ساله نیستم. همین طور اشکم سرازیر است و میان تسلیم شدن و مقاومت دست و پا می زنم. اگر رضایت دهم او را در موقعیت سخت قرار می دهم و اگر مقاومت کنم، برای همیشه او را از دست می دهم.

-ندا... تحمل سختی ها ارزش رسیدن به خوشبختی رو داره... سخت تر از این سالها که نمی گذره؛ من نمی دارم دوباره بابام دخالت کنه.

دستمالی برمی دارد و گونه ام را دستمال می کشد. هق هقم ولی روی حرف زدنم تاثیر مستقیم دارد.

-اون دفعه به خاطر حرفاش برادرم برای همیشه باهام بد شده؛ با اتفاقی که برام افتاده بابا هم دیگه بهم اعتماد نداره... بابات این بار راحت تر می تونه ویرانم کنه... اون بار فقط پیش خانوادم آبروم رو برد، این بار چی بشه...

نمی گذارد حرفم را تمام کنم و باز هم با فریاد خاموشم می کند.

-می گم نمی دارم، همون زمانم باید می گفتمی چه اتفاقی افتاده... چیزی که الان هستی همه اش تقصیر منه و جورش رو می کشم. پس بذار کاری که می خوام رو بکنم.

-اگه موفق نشدی چی؟

آه بلندی می کشد وکت آبی رنگش را از روی صندلی دیگری برمی دارد و عصبی سمت در می رود.

-هیچ وقت بهم اعتماد نکردی... همین جا بمون میام زود...

در را هم محکم و عصبانی می کوبد و تنها در آرامش اتاقش رهايم می کند. فرصتی پیدا کرده ام و زانو بغل می گیرم و سرم را روی پاهایم پنهان می کنم.

شب قبل خواستگار آمده بود. رامبد با مادرش آمده بودند و آن قدر برای مادر آب و تاب دادند که راضی شده بود. دل من گیر کسی بود و دلم راضی نمی شد.

جواد می گفت: پسر خوبی است، کمی رفیق باز است ولی خرج زن و بچه گردنش بیفتد، آدم می شود!

دنیای بی ثانیه

پدر همچنان مردد بود و فکر می کرد. مادر می گفت: مادرش بهترین خیاط محل است، پیشش خیاطی و گلدوزی یاد می گیری و برای خودت کدبانو می شوی!

پدر می گفت: خانه ای ارثی از مادر بزرگش دارد و خرج زندگی اش رو به راه می شود.

من سکوت کرده بودم و فردایش مردی متمول آمد و صدر خانه ی نقلی مان نشست. من بودم و مادر و پدر، جواد با اخم کناری نشسته بود. حتی خودش را معرفی هم نکرده بود و خان وار پا روی پا انداخته بود و پدر را از بالا برانداز می کرد.

-وضع مالی تون روبه راه نیست، چه جوری هزینه دانشگاه دخترت رو می دی؟

آب دهانم را قورت دادم. جواد و پدر مخالف دانشگاه رفتنم بودند و هرگونه یادآوری این مورد نمک روی زخم بود. جواد اخم کرد و پدر متانت به خرج داد.

-خدا روزی رسونه و جور میشه...

مرد پوزخند زد. کراحت پوزخندش هنوزم که هنوز، تنم را به رعشه می اندازد.

-بخش بیشترش رو انگار خود دخترت در میاره... خوب هم بلده چه جوری...

چشمانم گرد شده بود و این بار نگاه همه روی من مانده بود. من درامدم کجا بود که خرج دانشگاه بتوانم بدهم؟

-منظورتون چیه؟

از سوال پدر هم ترسیده بودم و انگار می دانستم چه جوابی ممکن است بشنویم، تنم یخ کرده بود و از ترس می لرزیدم.

-من خودم یه عمر این کاره بودم تا آخرش تونستم یه دختر پولدار تور کنم، از دخترت خوشم میاد که مثل خودمه و خوب طعمه ای گیر آورده... ولی خب من مثل پدر خانمم ساده نیستم که خودم و پسر رو ببازم، اومدم بگم خودم مسئولیت رو قبول می کنم، تا هروقت که باهام بسازی... بیخیال پسره شو بذار به کیف و حال جوونی اش برسه...

حرف هایش مستقیماً به من است و ورم کردن رگ گردن جواد و سرخی گونه های پدر مثل سیلی صورتم را کوبیدند.

جنگال شد، جواد مرا به باد مشت و لگد گرفت و پدر آن مرد را از خانه بیرون کرد، مادر هم کلا در خانه مان حکم مترسک را ایفا می کرد. مردسالاری حاکم بود و جواد برای خودش سلطنت داشت و پدر برای خودش...

اول از همه دانشگاهم ممنوع شد و بعد هم بیرون رفتن از خانه و تلفن همراه و خاموش کردن گوشی خانه عواید این دعوا بود.

دنیای بی ثانیه

جواد دوباره رامبد را آورد و من هنوز جواب بله را نداده، تاریخ عقد و عروسی را چیدند. هنوز کبودی های کتک های جواد خوب نشده بود که از رامبد به خاطر تمکین نکردن کتک خوردم.

خب وقتی دلم با این وصلت نبود، چه طور جسمم را می باختم؟ جز کتک خوردن راه دیگری برای تسلیم شدن نبود که نبود...

کلید در قفل می چرخد و با هول اشک هایم را پاک می کنم. نمی دانم چقدر از رفتنش می گذرد و تمام مدت را با گریه گذرانده ام. چند نایلون خرید همراه دارد و با دیدن صورت گریانم آه می کشد.

-تنها نداشتت که گریه کنی...

عصبانی است ولی مهربانی در رفتارش بیداد می کند. پاکت های خرید را روی میز رها می کند و دستم را سمت سرویس بهداشتی می کشاند. خودش به صورتم آب می پاشد و غر می زند.

-آدم زشت که گریه می کنه همین می شه دیگه... بین همین طوریش که همیشه به چشمات نگاه کرد، گریه هم می کنی؟ آه آه...

از این شوخی دلچسبش خنده ام می گیرد و صورتم را از زیر شیر کنار می کشم.

-آخه الان وقت شوخیه؟

او هم لب هایش به خنده باز می شود.

-مهم اینه خندیدی، وقت و بی وقت نداره...

حوله روی صورتم می اندازد و بازویم را بیرون می کشد.

-لباس گرفتم، دادم اندازه ات کردن، بپوش بریم...

با چشمان گرد نگاهش می کنم و ابرو بالا می اندازد و با پررویی سراغ باز کردن بسته های خریدش می رود.

-دیگه سایز و اندازه هات که دستمه...

چشمک می زند و تک تک لباس ها را برای پوشیدن تحویل می دهد.

روبه روی آینه موهایم را برای بستن شانه می زنم و روی تخت نشسته است.

-ببخشید که روزای سخت تنها موندی...

دنیای بی ثانیه

از آینه نگاهش می کنم و حسابی شرمنده است.

- حل نمیشه، ولی اگه باهام بمونی نمی دارم تکرار بشه...

آرام شانه می کشم و به این فکر می کنم الان دقیقا مثل زن و شوهرهای واقعی شده ایم.

- اگه واقعا زن و شوهر بودیم، برای از دست دادن بچه ات چه احساسی بهت دست می داد؟

بلند می شود و پشت سرم می ایستد، دستش را دور شانه ام حلقه می کند و گونه ام را از کنار صورت می بوسد.

- همین الانشم ناراحتم، بیشتر به خاطر دردی که تو کشیدی، ولی اتفاقیه که افتاده و نمی خوام به خاطرش سرزنشت کنم یا

غصه اش رو بخوریم... می تونیم دوباره موقعیتش رو به دست بیاریم، فقط کافیه تو بخوای...

با شیطنت حرف می زند و میان خنده چشمک می زند.

از حرص با بازو به سینه اش می کوبم و چند قدم عقب می رود.

- حالا کجا می خوایم بریم؟

- می ریم پیش پدرت...

شانه از دستم رها می شود و هنوز اتفاقی نیفتاده از ترس و استرس یخ می زنم.

- دیوونه شدی؟

دوباره پیش می آید و شالم را از جلوی آینه برمی دارد. موهایم را می پیچد و در مقابلش تنها سلاحم نگاه است و سکوت!

خیلی ماهرانه شال را روی سرم می پیچد و سوالم را دوباره می پرسم.

- می خوای چیکار کنی؟ می گیرن می زنن!

چشمانش را ریز می کند و حق به جانب نق می زند.

- فکر کردی بچه و نازک نارنجی ام؟ اون جا اون مردک زد چون نمی شناختمش و ناگهانی بود، منم بldم بزنم پای دعوا باشه...

می دانم اهلش نیست و برای این که از رو برود با لب های به هم فشرده نگاهش می کنم.

- تو رو ببینن اوضاع به هم می ریزه، خودم می رم و بحث و دعوا می شنوم و برمی گردم...

دنیای بی ثانیه

دستم را می کشد و واقعا تصمیمش را گرفته است.

-لازم نکرده تو چیزی بشنوی، خودم جور کاری که کردم رو می کشم.

همراهش می شوم و تا به آسانسور می رسیم برای جواد پیام می فرستم.

«با یه نفر دارم میام خونه، لطفا همکاری کن اوضاع به هم نریزه...»

اگرچه جواد طرفدار من نیست ولی می تواند خبر آمدنم را بدهد، حداقل در موقعیت درستی قرار می گیرند و موضع شان را مشخص می کنند. سوار ماشین می شویم و اولین بار است شهروز قرار است خانه ی پدری ام را ببیند.

آن چنان بد هم نمی شود. شاید کلا منصرف شود و قیدم را بزند. هر چه نباشد عمری در ثروت غلت زده و دیدن خانه و زندگی ما برایش عجیب خواهد بود.

چند جا توقف می کند و دسته گل مجلل و شیرینی می خرد. استرس دارم و واکنش پدر و جواد را در ذهنم تصور می کنم.

محله به محله پایین تر می رویم و کم کم کوچه ها تنگ تر می شوند و امکان تردد ماشین شاسی بلندش در کوچه ها نیست.

-جلوتر یه پارکینگه، پارک کن ادامه ی راه رو باید پیاده بریم...

حالات چهره و واکنش هایش را موبه موزیر نظر دارم و دنبال چینی زیر بینی و اخمی به پیشانی می گردم تا همان را بهانه کنم و همه چیز را به هم بریزم.

نه این که واقعا دلم بخواهد ها، فقط نمی خواهم حرکتی را با اکراه انجام دهد.

دسته گل و شیرینی در دست کنارم راه می افتد و حال و هوای پاییزی این محله ها صفای خودش را دارد.

باد خنکی می وزد و آسمان را ابر پوشانده است. نمی دانم لرزش شانه هایم از سرماست یا اضطراب روبه رو شدن با خانواده ام را دارم؟!

-بهتر نبود اول با پدر خودت حرف می زدیم؟

-گفتم به مشکلات من کار نداشته باش، خودم بldم حلشون کنم...

اگرچه همه چیز را درمورد پدرش نمی داند ولی دلم می خواهد تکیه کنم به او و از هیچ چیز نترسم. خودم دیگر توان جنگیدن ندارم.

وارد کوچه مان می شویم و مقابل حیاطمان مهممه است. بازویش را سفت می چسبم و هر دو می ایستیم.

دنیای بی ثانیه

-چه خبر شده اونجا؟

دست دور کمرم می اندازد تا حمایت کند و زمزمه می کند.

-ظاهرا دعواست...

ترسیده نگاهش می کنم و گام هایم را سرعت می دهم. دود سیاهی از میان جمعیت به آسمان می رود و شهروز صدایم می زند.

-ندا مواظب باش...

خودش را می رساند و این بار او جلوتر از من گام برمی دارد و کمک می کند از بین چند نفری که در کوچه ایستاده اند بگذرم.

نفس هایم به شماره افتاده اند و رنگ به رو ندارم. دست آزادش را حصار می کند تا جلوتر نروم و شخصی از بین جمعیت فریاد می کشد.

-خود نامردشه، دزد ناموس...

قبل از این که بفهمیم چه شده، کسی سمت شهروز حمله می کند و سریع سمت دیوار می چرخد تا از من محافظت کند. با دسته گل جلوی مشتی که حواله اش می شود را می گیرد و بازار فحاشی داغ است.

جیغ می کشم و صدای جواد قوز بالای قوز است.

-دختره ی ... چه طور جرات کردی بیاریش اینجا و آبرومون رو ببری؟

مقابل در حیاط هیزم های نیم سوخته انداخته اند و از آبی که رویشان ریخته شده، مشخص است تازه خاموششان کرده اند.

-برو داخل ندا...

دستم را می کشد و در چشم بر هم زدنی داخل حیاط می فرستد و صدای تهدید کردنش را می شنوم.

-پلیس اگه نیاد، مامور میارم و هرکس جرات جسارت کرده رو از هر سوراخ موشی قایم شده باشه بیرون می کشم و پدرش رو در میارم...

پاهایم سست می شود و به دیوار تکیه می دهم. روی بهارخواب، مادر نشسته است و بابا هم گوشه ای دست به سر گرفته و سر به زیر مشخص است برای خودش گریه می کند.

می نشینم و ترجیح می دهم بی حضور شهروز حرفی نزنم. دلم برای پدر می سوزد، و برای مادر هم...

دنیای بی ثانیه

شهریز با پول هایش تهدیدشان می کند و رامبد همین طور فحاشی می کند و برای من نیمه جان رجز می خواند.

مادر مرا دیده و با گریه نگاهم می کند و آرام زمزمه می کند.

- گفتیم نیای که این طوری آبروریزی نشه، ببین بعد این همه سال چه جوری سکه ی یه پولمون کردی... این پیرمرد مگه جونی براش مونده که دوباره آبرو جمع کنه؟

فقط به بابا نگاه می کنم و نمی دانم چطور التیام دردهایش شوم که این طور درمانده نبینمش...

جواد هم از معرکه می گریزد و داخل می آید و شهریز آن بیرون تنها مانده است.

- کی بهت گفت بیای؟ نقل و نبات بهت می دن که برگشتی؟ چرا گورت رو گم نمی کنی؟

شهریز: چرا گورش رو گم کنه؟ مگه چی کار کرده؟

قائله ی بیرون خوابیده است و این دونفر میان حیاط قرار است جدل کنند. مادر هم گیس هایش را پریشان می کند و سر جواد هوار می شود.

- کی بهت گفت به این پسر بگی بیاد؟ ببین چه آشوبی کردی؟!

جواد دیگر آن برادر قدیم نیست و رفتارش دست کمی از رامبد ندارد.

جواد: باید می اومد زنش رو جمع می کرد، عرضه نداشت نگهش داره که با این آبروریزی برنگرده؟

شهریز یقه اش را می گیرد و چشمانش سرخ و خون آلود است.

-در مورد زن من درست صحبت کن، ندا صنمی با اون مردک نداره و زندگیش به کسی جز من مربوط نمی شه...

شهریز را هل می دهد و طلبکارتر جواب می دهد.

-بشین بینم بچه ژینگول، دِ همین دیگه، آدم نیست که تا دیروز زیر بغل اون بود و الان خزیده تو بغل تو...

بغضم را با فریاد می شکنم و سرشان داد می کشم.

-بس کنید...

اشکم را پاک می کنم و شهریز خیلی زود آرام و مسلط می شود.

-بذار حل می کنم ندا...

کنارش می ایستم و صاف در چشمان جواد زل می زنم.

-می فهمی چی می گی؟ دیگه چقدر باید تحمل می کردم جواد؟ جرم و جنایت کردم که طلاق گرفتیم؟ به خدا تا پای جونم تحمل کردم که بابا بی آبرو نشه از طلاقم... خودت که دیدی نیمه جونم رو از اون خونه بیرون کشیدید. دیگه چی رو باید تحمل می کردم؟ کم مونده بود پیشکش دوستای قماربازش بشم... جواد تو چی می فهمی چی کشیدم که الان این طوری طعنه ام می دی؟ دوباره ازدواج کردندم گناهه؟ آبروریزیه؟ من این آبروریزی رو به اون مدل آبروداری شما ترجیح می دم. حداقل دل خودم آرومه و می دونم که می تونم کسی رو دوست داشته باشم و دوست داشته بشم... اگه قراره به خاطر این کارم سرزنش بشم همه اش رو به جون می خرم. اصلا تو بزن تو گوشم ولی از این کارم کوتاه نیام، چون اگه خطا هم باشه خطای خودمه و جورش رو خودم با جون و دل می کشم. ولی کشیدن بار خطای دیگران برام سنگین بود...

دیگر نفس و صدا کم می آورم و چشمانم سیاهی می رود. کمرم را می گیرد و گونه ام را می بوسد.

-آروم باش ندا فشارت افتاد...

همه سکوت کرده اند و کمک می کند کنار پدر، لبه ی بهار خواب بنشینم. جواد بیرون می رود و در را پشت سرش محکم می بندد.

-یه لیوان آب قند براش میارین؟

مادر با چشمان گریان داخل خانه می رود و همچنان سر به زیر گریه می کنم. با تمام این حرف ها همچنان از روی پدر خجالت می کشم. شهروز طوری رفتار می کند که از هرآنچه تا کنون دیده ام منطقی تر و محکم تر است.

او را مردی شناخته بودم که تابع پول و ثروت است و هیچ از مردانگی نمی داند ولی الحق که خوب به اوضاع مسلط مانده است و برایم مردانگی را بی قید و شرط خرج می کند. حتی اگر به جبران خطای پدرش هم باشد، باز هم برایم از غسل دلپذیرتر است

شهروز: آقای فدوی؛ شما هم نمی خواین ببخشیدش؟ واقعا ترجیح می دادید با اون مردک زندگی کنه؟

پدر آه می کشد و مادر با لیوان آب قند می آید.

دلم داد و هوار پدر را می خواهد ولی سکوت کرده و بغض دارد. لیوان آب قند را پس می زنم و سعی می کنم بایستم.

-بریم شهروز، تو این خونه خوشحالی من برای کسی اهمیت نداره...

محزون به پدر نگاه می کند و مادر همچنان گریه می کند. بازویم را می گیرد و کمک می کند از حیاط بیرون می زنیم. بیرون حیاط هیزم ها و گل و شیرینی های له شده بساطی راه انداخته اند که بیا و ببین.

دنیای بی ثانیه

هنوز تک و توکی از جمعیت، اطراف ایستاده اند و با خروجمان پیچ پیچ هایشان شروع می شود.

برای این که توهینی فراتر نصیب مان نکنند گام هایم را تند می کنم و از شر اشک ها خلاص می شوم. هم ترسیده ام و هم از این که هنوز شهروز را همراهم دارم غرق لذت.

کوچه ی آخر را می پیچیم و صدای موتور سیکلتی که با صدای بلند گاز می خورد توجهمان را به پشت سر جلب می کند. می چرخم و شهروز زود تر پهلویم را سمت خودش می کشاند و در یک لحظه برق چشمان منفور رامبد چشمانم را تار می کند و از درد وحشتناک پهلوی فریاد می کشم و همزمان فریاد ندا گفتن های شهروز هم با رعد و برق آسمان در هم می آمیزد.

سیر از خوابیدن چشم باز می کنم و نور شدید اتاق چشمم را می زند. سوزش زننده ای روی پهلویم چشمانم را مچاله می کند و صدای آخم را در می آورد.

-خوبی ندا؟

متعجب از صدای جواد چشم باز می کنم و با ترس خودم را کنار می کشم. پهلویم بیشتر می سوزد ولی چشمان اشکبارش مبهوتم می کند.

-چرا گریه می کنی جواد؟

دستم را می گیرد و احساس می کنم همان برادر قدیمی ام برگشته است. دورتا دور اتاق چشم می چرخانم و صحنه ی آخر قبل از بیهوشی ام از خاطرم می گذرد و نگران دستم را از دستش بیرون می کشم.

-شهروز... شهروز خوبه؟ کجاست؟ تو این جا چی کار می کنی؟

سعی می کنم بلند شوم ولی تلاشم با درد شدیدی بی نتیجه می ماند و جواد هم شانه هایم را می گیرد تا تکان نخورم.

-تکون نخور، حالش خوبه.. با بابا رفتن جایی؛ میاد زود...

متعجب خیره اش می مانم.

-با بابا؟

با سر تایید می کند و اشک هایش را با کف دست پاک می کند.

دنیای بی ثانیه

-به خدا شرمنده ام ندا... نمی دونستم همچین غلطی می کنه... به خدا خامم کرده بود... می گفت سرو گوشت می جنبه، می گفت می خواد برت گردونه سر زندگیت...

ای خدا؛ برادر ساده ی من را باش... رامبد را چه به این حرف ها... همان وقت ها که زن خانه اش بودم، صبح تا شب و شب تا صبح را با دیگران می گذراند و مرا فقط برای اعصاب خوردی ها و رخت خوابش می دید! سر کدام زندگی می خواست برم گرداند؟

دستم را روی پهلویم می چرخانم و نمی توانم محدوده ی درد را تشخیص دهم.

-چه بلایی سرم آورده؟

-حالت خوبه، زخم عمیق نبود. ولی دکتر گفت تا جواب آزمایشات میاد مراقب باشی...

نفس راحتی می کشم و باز هم احساس خستگی می کنم. چشم به هم می فشارم و گریه ی جواد هنوز بند نیامده است. فکر و خیال رهایم نمی کند و با ترس خیره اش می شود.

-بابا حالش خوبه؟ شهروز کجا رفته؟ اتفاقی برای مامان افتاده؟

او هم مبهوت نگاهم می کند و با سر تکان دادن نفی می کند. حوصله ام سر می رود و صدایم را بالا می برم.

-پس چه مرگته گریه می کنی؟

کمی صدای هق هقش بالا می رود و می نالد.

-خب تو مریضی... به خدا نمی خواستم این طوری بشی...

سرش را پایین انداخته و زار می زند. مانده ام بخندم به حالش و پریشانی اش را به تمسخر بگیرم یا جواب محبتش را خواهرانه بدهم؟ سدی به قدمت هفت سال بینمان کشیده شده که این گونه رابطه ی خواهر و برادری داشتن برایمان غریب شده است.

دست به سرش می کشم و آهسته حرف دلم را می زنم.

-دلم برات تنگ شده بود. نق زنداتم دوست داشتم... داداش غیرتی داشتن خیلی خوبه...

لبخند می زند و صاف می گویم بین ذوقدانش.

-ولی یه بارم به داد سختیام نرسیدی این مدت... چرا یهو این قدر باهام غریبه شدی؟

شرمنده سرش را پایین می اندازد و اشکش را پاک می کند.

دنیای بی ثانیه

-فکر کردم حرفا درموردت راستن، اون مردک اومد درموردت اونطوری گفت، فکر کردم واقعا...

می خندم و پهلویم تیر می کشد.

-پسره ی دیوونه...

فقط سر تکان می دهد و در اتاق باز می شود و چشمم به جمالِ مهربان پدر روشن می شود. لبخند می زنم و پشت سر پدر شهروز خوشحال داخل می آید. نمی توانم بلند شوم و از این که مقابل پدر این طور دراز کشیده ام شرمنده می شوم. شهروز با جعبه ی شیرینی جلو می آید و با بوسه ای روی پیشانی ام، خجالتم را بیشتر می کند.

-خوبی خانم؟ خوب همه رو ترسوندیا...

شرمنده لب می گزم و پدر هم دست به سرم می کشد و آه کشیدنش را دوست ندارم.

-مامان کجاست؟

جواد بلند شده و پدر روی صندلی می نشیند. خسته و محزون است ولی صدایش هنوز از ابهت نیفتاده است.

-گفتم وسایلا رو بسته بندی کنه، خونه رو گذاشتم بفروشیم.

چشمانم گرد می شود و روی هر سه نفرشان چشم می چرخانم.

-چیزی شده که من نمی دونم؟

شهروز از همه سرحال تر است و بی محابا برایم چشمک می زند.

-دو روز خوابیدی از غافله ی دنیا عقب موندی عزیزم... گشتیم چند محله اینور تر یه خونه مرتب و نقلی پیدا کردیم، اون خونه فروش بره، از اون محله خلاص می شین...

به پدر نگاه می کنم و نمی توانم شادی ام را کنترل کنم.

-خیلی خوبه، باید بعد از طلاق ازونجا می رفتین...

-چه می دونستم همچین غلطی می کنه مردک...

حرفی برای گفتن ندارم و جواد بحث را عوض می کند.

-گرفتنتش؟

دنیای بی ثانیه

ترس به جانم می نشیند و به شهروز خیره می شوم.

-نگرفتنش هنوز؟ فرار کرد؟

دستم را می گیرد تا آرامم کند و آهسته زمزمه می کند.

-نگران حال تو بودم، نتونستم برم دنبال اون که، فرار کرده، پیداش می کنن.

پدر می ایستد و دست به سرم می کشد و پیشانی ام را می بوسد.

-الحمدالله که رو به راهی... مواظب خودتون و اون بچه باشین؛ مادرتم کاراش تموم بشه میفرستم مواظبت باشه...

زبانم بند آمده و دست جواد را می گیرد و شهروز بدرقه شان می کند. نفس حبس شده از ذوق بوسه ی پدر را بیرون می فرستم و پشت سرشان شهروز در اتاق را می بندد.

-بچه؟

به صدای بلندم برمی گردد و لبخند می زند.

-هوم؛ مگه چیه؟

سعی می کنم بنشینم و سریع می آید و کمکم می کند و باز گونه ام را می بوسد. با حرص صورتش را پس می زنم و سرش نق می زنم.

-دیوونه چرا می بوسی؟ جلوی داداش و بابام چه طور جرات کردی؟

سر خوشانه می خندد و در حالی که شانه هایم را درآغوش گرفته؛ کنارم تکیه می دهد و باز هم کنج لبم را می بوسد.

-چیکار کردم مگه؟ آدم باید در هر شرایطی زنش رو ببوسه! بیا آها...

باز هم می خواهد ببوسد و نقطه ی حرصم امپر می چسباند.

-شهروز چرا همچی می کنی؟ بگو چی شده؟

دست روی شکمم می کشد و صدای پر ذوقش در اتاق می پیچد.

-سقط نکردی خانم خانما، فقط خونریزی داشتی که نیاز به استراحت مطلق داره! این کوچولو چارچنگولی اونجا رو چسبیده و می خواد مامانشو به زور به من قالب کنه!

دنیای بی ثانیه

نمی دانم این بار چه واکنشی نشان دهم. با نبودنش تقریباً کنار آمده بودم ولی حالا که هست جمله ی آخر شهروز دلم را می لغزاند.

-هنوز دیر نشده، می تونی بری و از این قالب فرار کنی!

سرش را تا روبه رویم می کشد و اخم خنده داری به چهره می نشاند.

-انگار کم بوسیدمت! نه؛ بذار حسابی شیرفهمت کنم.

بی وقفه شروع به بوسیدن می کند و نمی توانم جلوی خنده ام را بگیرم. راه فراری از این همه توجه و محبت ندارم و با درد و خنده روی تخت رها می شوم و از بس می خندم زخم کوچک پهلویم بیشتر می سوزد و با درد اخم هایم در هم می رود.

خاطراتی محو از گذشته و ضربه های لگد رامبد روی پهلویم در ذهنم تداعی می شود و این درد را به آن درد شبیه می بینم.

-خوبی ندا؟ چی شد؟

ترسیده و ناراحت نگاهم می کند ولی حتی نمی توانم سعی کنم تا زورکی لبخند بزنم و ترسش را رفع کنم. دستی به صورت گر گرفته ام می کشم و از تخت پایین می رود.

-درد داری؟ بگم پرستار بیاد؟

فقط سر تکان می دهم و بد و بیراه های رامبد در سرم می پیچد. سرم تا مرز انفجار داغ می شود و درد کم ارزش پهلوهایم امانم را می برد.

-ندا خوبی؟

با تمام توان جریان عصبانیتم را تخلیه می کنم و سرش فریاد می کشم.

-بس کن شهروز اینقدر نپرس خوبم...

لبخند از چهره اش می پرد و مایوس نگاهم می کند. همان فریاد به اصطلاح کوتاه آرامم می کند و آهسته برای رفع و رجوع کارم زمزمه می کنم.

-خسته ام، استراحت می کنم بهتر میشم.

بی امان چشمانم را می بندم و او هم دیگر سکوت می کند. دیگر چشمانم را باز نمی کنم و ادای خوابیدن در می آورم. او هم می نشیند کنار تخت و رواندازم را مرتب می کند و رد سوزن سرم پشت دستم را نوازش می دهد. پرستاری می آید و وضعیتم را چک

دنیای بی ثانیه

می کند و می رود و فضای غم انگیزی در اتاق نشسته است و انگیزه ای برای شکستنش را ندارم. دلیل دارم و ندارم، می خواهم گذشته را به باد فراموشی بسپارم ولی انگار نمی شود که نمی شود...

«عصبی و خشمگین داخل خانه آمد و سفره ی رنگینی که پهن کرده بودم را کشید و میان خانه پرت کرد. تعجب کرده بودم و چون در عمرم چنین رفتاری را از مرد جماعت ندیده بودم، متحیر نگاهش کردم. مادرم همیشه همینطور رنگین سفره می انداخت و بابا همیشه سپاسگزار زحماتش بود. این روی مردها را ندیده بودم.

چی شده؟

چشمانش سرخ از رگه های خونی شده بود و می ترسیدم نگاهش کنم. پیش آمد و یقه ام را چنگ گرفت و لباس زیبایی که برایش پوشیده بودم را به تنم پاره کرد و مقابل صورتم عریض کشید.

چه غلطی کردی عوضی؟ اینقدر یله بودی که اینطوری آویزونم شدی؟

رهایم کرد و پاهایم توان ایستادن نداشتند. نقش زمین شدم و از جیب هایش یک مشت کاغذ پاره بیرون کشید و روی صورتم پرت کرد و تا به خودم بیایم، شروع به لگد پرانی روی تنم کرد. گریه و جیغ و فریاد اثری نداشت. هیچ کس را نداشتم به فریادم برسد یا صدای داد خواهی ام را بشنود.

سیر کتک خوردم و از خانه رفت. نو عروس یک هفته ای اش را رها کرد و تا چندین روز پیدایش نشد. کاغذ پاره ها را به هم چسباندم و شهروز را دیدم که سر کوچه ی خانه ی جدیدمان ایستاده است و من هم با نایلون های خرید از کنارش می گذرم. نایلون های خرید را به خاطر دارم، ولی شهروز را آن جا؟ مطمئنم ندیده ام!

در تنهایی ام بارها به عکس تکه پاره شده اش زل می زنم و نفرینش می کنم. چه از جانم می خواهند او و پدرش که این طور آتش به زندگی ام انداخته اند؟ مرا چه به این برنامه ها وقتی یک ذره سیاست خشک و خالی برای رام کردن همسرم هم ندارم؟ همسری که با آن همه زخم و درد رهایم کرد و رفت! به کجایش را نمی دانم...

وقتی برگشت دردها و زخم هایم التیام یافته بودند ولی عروسی یک هفته ای بودم که از شوهرش می ترسید! شده بودم مارگزیده ای که از همه چیز می ترسیدم. برای این که دیگر شک به دلش نیفتد و پهلوهاییم را کبود نکند، تلفن خانه را کشیدم و به دروغ به مادر گفتم خط های محله مان قطع شده اند!

خریدها را برعهده ی خودش گذاشتم تا از خانه بیرون بروم و باز مایه ی سوتفاهم نشوم!

هر جا که می خواستیم برویم، او را سایه به سایه ی خود نگه می داشتم مبدا دوباره سوتفاهمی پیش بیاید و نتوانم توضیح دهم...

دنیای بی ثانیه

دیگر از جانب من سوتفاهمی پیش نیامد ولی خودش مدام بهانه هایی برای تخلیه ی خشمش روی پهلوهایم پیدا می کرد. ابایی نداشت اگر زخمی به صورتم بیفتد و کسی دلیلش رات بپرسد و مبادا من راستش را بگویم. نه برای او اهمیت داشت و نه کسی می توانست سوالی بپرسد و از همه سخت تر این بود که من جرات نداشتم شکایتش را پیش کسی ببرم!

پاهایش بدجور سنگین بودند...»

مرخص می شوم و شهروز کمکم می کند سوار ماشینش شوم. برایم کمر بند ایمنی را می بندد و ملتمس نگاهم می کند و تنها بهانه ام خستگی است.

-فقط خسته ام شهروز جان، استراحت کنم بهتر می شم...

لب هایش را به هم می فشارد و مثل بچه ها نق می زند.

-چند روزه بیمارستان داری استراحت می کنی دیگه...

چپ چپ نگاهش می کنم و نمی توانم بیش از این مهربان باشم.

-بیمارستان که استراحت محسوب نمیشه...

گونه ام را می کشد و صبورانه می خندد.

-باشه خانم خانما، میبرمت هتل هرچی خواستی استراحت کن.

لبخند محوی می زنم و حرکت می کند. از همان مسیر همیشگی پارکینگ به اتاقش می رویم و کمکم می کند روی تخت دراز بکشم. گونه ام را می بوسد و هیچ حسی در وجودم به جوش نمی آید. تلخی های گذشته کامم را تلخ کرده اند و شیرینی بوسه هایش کارساز نیست.

باز هم دلخور نگاهم می کند و آهسته زمزمه می کند.

-من یه سر برم رستوران هتل، ببینم تو آشپزخونه شون چه غذای مخصوصی می تونم برات جور کنم!

چشم می بندم و با نوازش گونه ام بیرون می رود و بی امان اشک هایم سرازیر می شود.

هتل و مخصوصا این اتاق عایق صداست و ترافیک گلویم را با جیغ روان می کنم.

-لعنت به تو رامبد... لعنت به تو شهروز...

دنیای بی ثانیه

محکم روی دهانم می کوبم تا از لعنتم برگردم و در یک لحظه دلم برای شهروز تنگ می شود. نمی دانم تلفن همراهم کجاست و برای رفع دلتنگی راهی به جز ادامه دادن به گریه هایم ندارم.

هنوز فکر و خیالی برای بارداری ام ندارم و غصه های خودم را می خورم و مدام به این فکر می کنم که چطور خود را از قید گذشته رها کنم.

صدای باز شدن در می آید و سریع پتو را روی سرم می کشم و چشمانم را می بندم. نشستنش را روی تخت احساس می کنم و پتو را محکم تر در مشتم می چلانم.

-گریه کردی ندا؟

مقاومت فایده ندارد و پتو از چهره ام کنار می رود. او را هم ناراحت کرده ام. دل نازک است و می دانم او هم مشکلات خودش را دارد.

-فقط چون جلوی بابات بوسیدمت اینطوری می کنی؟ ببخشید خب...

نمی خواهم چنین لطفی که در حقم کرده را این طور پایمال کنم. پس سرم را تا روی زانویش جلو می کشم و با نفس عمیقی به خودم مسلط می شوم.

-چرت و پرت نگو شهروز؛ فقط خسته ام...

شالم را کنار می زند و موهایم را می نوازد.

-گفتم برات یه سوپ ماهیچه ی حسابی آمده کنن، تا یه دوش بگیری و خنک بشی، منم برم برات لباس بگیرم...

دوش می گیرم و نیمی از بار بر دوشم سبک می شود. به رد زخم روی پهلویم نگاه می کنم. در تمام عمرم نمی خواستم از کسی متنفر باشم، هیچ وقت دلم نمی خواست چنین احساساتی را در وجودم داشته باشم؛ ولی نمی شود از رامبد متنفر نبود! با آن همه ستم، چه حسی باید داشته باشم؟ واقعا نمی شود بی تفاوت بود.

در حمام کوبیده می شود و شهروز سرحال تر از وقت رفتنش است.

-ندا؟ تمومی؟ برات لباس گرفتم...

کمر بند روبدشامبرم را می بندم و حوله ی کوچکی را روی موهایم می پیچم.

-الان میام...

دنیای بی ثانیه

از حمام بیرون می زنم و یک خروار لباس روی تخت ریخته است. خوب بلد است این طور شیرین حرصم را در بیاورد. پیراهنی بلند و گشاد و سفید رنگ را برمی دارد و مقابل تنم می گیرد و به جز من، خودش هم اخم می کند.

حق به جانب نگاهش می کنم و حرف خودش را تحویلش می دهم.

-تو که سایز و اندازه هام دستت بود؟! چی شد پس؟

با دقت بیشتری به لباس نگاه می کند و دوباره روی تنم اندازه می گیرد.

-هنوزم دستمه بابا، گفتم خانمم بارداره، فروشنده گفت این مدل لباسای گشاد مناسبه!

بقی بمب خنده ام منفجر می شود و خودش هم متحیر می خندد.

-جان من ندا اینا چیه آخه واسه زنای باردار؟

لباس را از دستش می گیرم و سه پیراهن دیگر را هم با همان خنده چک می کنم.

-دیوونه ای شهروز... واقعا نمی دونی برای این لباسا زوده؟

پشت سرش را می خاراند و شانه بالا می اندازد.

-از کجا بدونم خب؟...

دلم به حالش می سوزد و برای عوض کردن حال و هوایش باز هم به لباس ها می خندم.

-تو رو خدا ببین چی خریده! دوتای من داخلش جا میشن...

لباس را از دستم می کشد و دوباره داخل نایلون بر می گرداند.

-ببرم عوض کنم...

از دستش می کشم و محکم بغلم می گیرم.

-نخیرم، لباسایی که اینقدر خندوندنم رو نگه می دارم...

-خیلی گشادن ندا، به درد پوشیدن نمی خورن که...

-چند ماه دیگه می فهمی به در پوشیدن می خورن یا نه؟!

دنیای بی ثانیه

چشمانش گرد می شود و چهره ی مردانه اش بی نهایت بامزه و لوس جلوه می کند.

جان شهروز قراره این قدر چاق بشی؟

- بله، پس چی؟ نا سلامتی دو روح در یک بدنیم دیگه...

با دو دستش عرضم را اندازه می گیرد و به اندازه ی یک ندای دیگر آغوشش را باز می کند.

خیلی چاق نشیا، زشت میشی!

با اخم نگاهش می کنم و از رو نمی رود.

بعد که اون روح و جسم دیگه رو در بیارن، دوباره همین شکلی ندای خودم می شی؟

نمی دانم بخندم یا سیر نیشگون بارانش کنم. نمی فهمم واقعا این چیزها را نمی داند یا فقط محض شوخی می گوید؟!

در اتاق را می زنند و سوپ سفارشی اش به همراه کلی مخلفات می رسد. مجبورم می کند با کلی شوخی و خنده سوپم را بخورم و به بهای حرف دکتر بابت استراحت مطلق بودنم به حبس در تخت خواب محکومم می کند.

سه روز گذشته و از طریق جواد پیگیر کارهای خانه و پدر هستم. پدر خانه را فروخته و در تدارک خرید خانه ی جدید است. پول کم دارند و امروز قرار است طلاهای مادر را بفروشند تا بتوانند خانه ی جدید را قولنامه کنند.

مهنوش پیام داده و احوالم را پرسیده است. دلم برای او و مغازه ام تنگ شده ولی دیگر امکانش را ندارم.

شهروز برای رسیدگی به امورات هتل رفته است و دلم بیقرار طلاهای مادر است. طلاهایی که از مادرش ارث گرفته و سال ها به جانش بسته بودند.

روی تخت لم می دهم و جواد زنگ می زند.

جانم داداش؟ چه خبر؟

مایوس است و این را از صدایش هم به راحتی می شود فهمید.

هیچی، صاحب خونه دبه کرده، نمی تونیم با پول طلاها هم بخریم خونه رو، چند تومن کشیده رو خونه...

آهم در می آید و سر درد می شوم.

جواد: میگم ندا، میشه پول رهن خونه ات رو برداری؟ تو که با شوهرتی و دیگه اون خونه به دردت نمی خوره!

دنیای بی ثانیه

دستی به موهایم می کشم و نفسم را پوف می کشم.

-نمیشه، شرایطم رو هواست، پس فردا باباش باز چوب لای چرخ زندگیمون بذاره، باید یه جایی داشته باشم یا نه؟ از طرفی ام بابا پول اون خونه رو قبول نمی کنه. می دونی که دیه و مهریه ام از رامبده...

آه می کشد و فکری از سرم می گذرد.

-بذار ببینم عابدی می تونه پول پیش مغازه رو بده یا نه، جور می کنم. شما هم بگردید بلکه یه خونه بهتر و مناسب تر پیدا شد...

بی حوصله قطع می کند و می خواهم شماره ی عابدی را بگیرم ولی با صدایش از جا می پرسم و پشت سر می چرخم.

-واقعا فکر کردی من می دارم دیگه به اون خونه برگردی؟

جلوی در ایستاده و صدای آمدنش را نشنیده ام.

-تا ابد می خوام تو این اتاق هتل نگه دارم؟

می آید و همان سمت تخت روی لبه می نشیند و نیم پهلو نگاهم می کند.

-به فکر خونه و ثبت ازدواجمون هستم، غم این چیزا نیست. من خیال کردم اینجا چون خدمه برای غذا و رسیدگی به اتاق هستند راحت تری... بریم خونه من اصلا نمی دونم باید چجوری مواظبت باشم...

لب می گزم و صادقانه دلواپسی ام را می گویم.

-من از بابات می ترسم، بفهمه قضیه جدیه ترسناک میشه... ترجیح می دم ازت جدا باشم و بچه رو هم تنهایی بزرگ کنم تا دوباره باهاش مواجه بشم...

محزون نگاه می کند و چشمانش هی کلافه و کلافه تر می شوند.

-نمی دارم بهت آسیبی بزنه ندا... بنداز دور گذشته رو...

-بابات مستقیما آسیب نمی رسونه شهروز، کارای وحشتناک تری می کنه... مثلاً یه عکس در یه حالت خاص جور می کنه و برات می فرسته تا بهم بدبین بشی، یا یه مزاحم تلفنی جور می کنه تا با آبروم جلوی تو بازی کنه... هر کاری می کنه تا منو از چشم تو بندازه... هر کاری که من مجبور بشم ازت فاصله بگیرم...

-بابام این کارا رو کرده؟

اشکم را پس می زنم و تایید می کنم.

دنیای بی ثانیه

-همه ی اتفاقاتی که از هفت سال پیش افتاده، نقش بابات قشنگ معلوم بود... که جایگاهم رو بشناسم و ازت فاصله بگیرم... الانم که بی ترسی این جام فقط به این دلیله که ازت یه امانتی دارم، اگه این بچه نبود و بهونه ام نمی شد، یه لحظه هم نمی موندم تا مجبور نشم دوباره اون شرایطو تحمل کنم...

گریه ام شدت می گیرد و سرم درآغوشش آرام می گیرد.

-نمی دارم دیگه، من که مثل اون مردک نیستم ندا که هر چیزی رو باور کنم...

-بحث باور کردن نیست، بحث اتفاقیه که می افته...

خودم را کنار می کشم و می خواهم از وضعیت های این مدلی فرار کنم. بلافاصله شماره ی عابدی را می گیرم و درمورد پول پیش و تخلیه ی مغازه مشورت می کنم و شرایط پدر را می گویم. کمی هم پس انداز دارم و پول پدر جور می شود.

تماس را قطع می کنم و به شهروز سر به زیر نگاه می کنم. انگشتانش را در هم قلاب کرده و سر افکنده غرق فکر است.

حرف هایم خنجر است و مستقیم جگر سوخته اش را هدف گرفته ام. نمی خواهم ولی نمی شود. نمی توانم زخم زبان کارهای پدرش را نزنم. اگر نگویم تمامشان غمباد می شود و مثل سرطان تمام جسم و روحم را لطمه می زند.

سمت کمد می چرخم و کیف و کلیدها و لباس هایم را برمی دارم.

-من برم بساط مغازه رو جمع کنم و با عابدی تسویه کنم.

نگاهم می کند. لبخند تحویلش می دهم و فایده ندارد. آرام نمی شود که نمی شود. خودش هم کم از پدرش زخم نخورده و زخم های من برایش زیادی است.

-می خوای چیکار کنی با این حالت؟ خوبه استراحت مطلقى ها... این لجبازیات واسه چیه؟

دکمه های مانتو را می بندم و شال به دست روبروی آینه می ایستم.

-بابا پول لازمه، فقط با مغازه میشه کمکش کنم.

-من می تونم پول بدم، به خودش نگفتم چون حس کردم قبول نمی کنه...

-منم قبول نمی کنم. با رهن مغازه جور میشه...

-تو مغازه ات رو دوست داری آخه.

نگاهش می کنم و برای اولین بار من پیش قدم می شوم و گونه اش را می بوسم.

دنیای بی ثانیه

-به خاطر من دارن جابجا میشن، بذار خودم کمک کنم تا آروم بگیرم...

چشمانش ستاره باران می شود و مقابلم می ایستد شالم را مرتب می کند و بی قید لبخند می زند.

-منم باهات میام. تو بشین و فقط دستور بده...

از آمدنش خوشحال می شوم. هر چه باشد میان کسبه ی پاساژ هم خبرم پیچیده است و از این که بدانند کسی را دارم، خیالم از فکر و خیالشان راحت می شود. اگرچه بازهم حرف و حدیث ها جمع نمی شود ولی کاجی به از هیچی...

با احتیاط می راند و مواظب است با عبور چاله های خیابان، آب در دلم تکان نخورد. شاید هم می خواهد دیرتر برسیم و فرصتی برای حرف زدن پیدا کند و دنبال راهی می گردم تا خودم سر حرف را باز کنم.

-مامانت چه طوری از بابات جدا شد؟

مستقیم اعصابش را هدف گرفته ام و آه بلندش در فضای ماشین می پیچد و چپ چپ نگاهم می کند.

-چرا یه آدم باید اینقدر حریص باشه رو نمی دونم...

-چرا کنارش موندی پس؟

داخل خیابانی خلوت تر می پیچد و آهسته تر می راند. از گونه های سرخ و پیشانی چروک شده اش مشخص است خیلی خودش را برای عصبی نشدن کنترل می کند.

-همه اش پونزده سالم بود که مامانمو فراری داد. پدربزرگم منو قبول نکرد و ولم کرد پیش بابا؛ چون می گفت توله ی همونم و مثل خودش میشم... بابا هم کثافت کاریاشو مستقیم کشوند تو خونه! کسی که زنش رو به جرم خیانت و بدنامی از خونه رونده بود، خودش آخر این کثیف کاریا بود، هر شب با یه نفر می خوابید و به منم پیشنهاد می داد...

مکث می کند و عذابش را درک می کنم. دست آزادش را می گیرم تا از روحش حمایت کنم و خوشبختانه حمایتم را پس نمی زند و محکم انگشتانم را به قلاب انگشتانش اسیر می کند و لبخندی تلخ نثارم می کند.

-تحمل می کردم مدتی، ولی نمی شد دیگه بیشتر... با مال و ثروت پدربزرگ و مامان، به کاراش ادامه می داد. مامان گفت باید بمونم تا بتونم اموالش رو پس بگیرم. خودش اگه می موند ممکن بود اون تهمتا همه شون عملی بشن، بی غیرتی که شاخ و دم نداره...

وارد خیابان پاساژ می شویم و بحث را باید ختم کنم.

-نمی خواد بگی؛ می دونم عذابت میده...

دنیای بی ثانیه

لبخندش واقعی تر می شود و دستم را محکم می فشارد.

-نه دیگه، مجبور نیستم ادای دوستی رو در بیارم و پیشش برم. با مامان حرف زدم و راهی پیدا کرده تا کنارش بذاریم. چند تا کارگر ازش شکایت کردن و بعد از این که بیفته زندان و حتی محکوم بشه، می تونم کنترل اموال رو دستم بگیرم. پیشش رفتنای این مدت هم برای بدست آوردن اعتمادش بود.

ماشین را پارک می کند و خم می شوم و یقه ی لباسش را مرتب می کنم.

-کاش گل و شیرینی هم می گرفتیم.

-چششتم بانو، شما جون بخواه...

سر می چرخاند و اطراف را دید می زند. سمت انتهای خیابان و مغازه ی شیرینی فروشی اشاره می کنم.

-اونجاست.

سر تکان می دهد و همراه هم پیاده می شویم. او با گام های بلند سمت مغازه می رود و من آهسته سمت پاساژ می روم. کمی دوریم و سفارش کردن را کنار نمی گذارد.

-از پله ها مواظب باش، به چیزی دست نزنمی خودم میام.

جوابش را نمی دهم و می خندم. از پله ها با احتیاط بالا می روم و اولین کسی که می بینم عابدی است که پشت ویتترین مغازه اش نشسته و با پسرش حرف می زند. در میزیم و کلید را می زند. داخل می روم و آقا منشانه استقبال می کند. احوالم را می پرسد و با این که خجالت می کشم با احترام جوابش را می دهم. از بسته شدن مغازه ام دلگیر می شود ولی نیازم را هم درک می کند و با دادن شماره کارت برای برگشت پولم، از مغازه اش بیرون می زنم. مغازه ی آرمان همچنان بسته است و بقیه ی پاساژ هم در سکوت مشغول کارهای روزانه اند. قفل را باز می کنم و مثل همیشه برایم سخت است کرکره را بالا بکشم.

-مگه نگفتم صبر کنی تا بیام...

لبخند می زنم و به دادم می رسد. جعبه ی شیرینی را تحویل می دهد و آستین بلوزش را بالا می دهد.

-شما برو شیرینی ات رو پخش کن. من این جا رو حل می کنم.

در جعبه را باز می کنم و زودتر از من داخل می رود. پشت سرش وارد می شوم و به کارتن های پشت ویتترین که دور از دید است اشاره می کنم.

-اونجا چندتا کارتن هست، باید همه تا بخوره و داخلشون چیده بشه...

یک شیرینی از داخل پاکت برمی دارم و تا دهانش به خنده باز است بین لب هایش می گذارم و از قیافه اش با قهقهه می خندم و خودش هم از خوشحالی ام خوشحال است.

برایش دست تکان می دهم و برای دیدن مهنوش از مغازه بیرون می زنم.

فصل سوم

«مهنوش»

پدر را لباس جدید می پوشم و باز هم مثل تمام این ماه، مادر پایین تخت خودش را به خواب زده و محلم نمی دهد. کیفم را برمی دارم و از اتاق بیرون می زنم. برای مادر میز صبحانه را می چینم و پاکت پول اجاره و شارژ ساختمان را چنگ می زنم و روانه ی مغازه می شوم. هی اطراف را نگاه می کنم تا ببینم اربابی کی مچم را برای پرداخت اجاره می گیرد ولی خوشبختانه یا بدبختانه، این بار مثل اجل معلق ظاهر نمی شود و مجبور می شوم برای تحویل پول، سراغ واحدش بروم. زنگ را می زنم و شالم را مرتب می کنم.

در باز می شود و دختر نوجوانش جلوی در می آید.

بابات خونه است؟

سر تکان می دهد و به داخل اشاره می کند.

دیروز از پله ها افتاده و پاش شکسته...

نمی دانم لبخند بزنم یا احساس تاسف کنم؟! از این که برای مدتی داخل سالن و روی پله ها مقابلم ظاهر نمی شود احساس رضایت می کنم و پاکت را تحویل دخترش می دهم.

اجاره و شارژ واحد ده.

دنیای بی ثانیه

سرخوش از ساختمان خارج می شوم و تا دادگاه را با بی آرتی طی می کنم. با یک وکیل مشورت می کنم و رای دادگاه مبنی بر یک سال حبس و شلاق قابل تغییر نیست. البته تا وقتی که سر و کله ی آرمان پیدا شود و شاید رضایت دهد.

خوشحالی صبحم می ماسد و چون سندی برای رهایی موقتش ندارم، دلمرده و پنچر سوی پاساژ راهی می شوم. تلفنم زنگ می خورد و از پررویی ارسالن جانم به لب می رسد.

-چه مرگته ارسالن؟ چی می خوای از جونم؟

بیشتر از یک ماه است از پایه دوستی مان را منکر شده ام، ولی این حرف ها حالی اش نمی شود که نمی شود.

-مهنوش می دونم اوضاع به هم ریخته است. منم ادعایی ندارم، می گم بذار اوضاع رو به راه بشه و بعد رابطه مونو ادامه بدیم.

نفس عمیق هوف مانندی می کشم و از همه دنیا بریده ام.

-کدوم رابطه؟ دلت خوشه؟ بابا هزار تا مشکل دارم، برای یکیش به دادم نرسیدی، دلم خوشه دوست پسر دارم؟ بکش کنار

حوصله ات رو ندارم بذار به درد خودم برسم.

-مهنوش اذیت نکن، من ازت دست نمی کشم.

-به درک، هر غلطی نکردی بکن...

تماسش را قطع می کنم و این بار واقعا شماره اش را وارد بلک لیست می کنم. از پله های پاساژ بالا می روم و دلم می خواهد

جلوی مغازه ی بسته ی آرمان بست بنشینم تا برگردد، بلکه احوال من هم به راه شود.

این روزها دلم شدید می خواهد کنار پدر لم دهم و ساعت ها مثل خودش بخوابم ولی هر روز به امید آمدن آرمان، زودتر از همه

پاساژ می آیم. امروز که برای دیدن وکیل دیر کرده ام هم نیامده است. پس کی می خواهد برگردد؟ بیشتر از یک ماه است مغازه

اش را ول کرده به امان خدا و کجا غیبش زده است؟

از همه چیز خسته و بریده ام و اول صبحی کوفته و بی حال خودم را روی صندلی ولو می کنم. حتی حوصله ندارم ویتترین و

لوازم را گردگیری کنم و از همه بدتر این که شدیدا خوابم می آید و بی هیچ فکری سرم را روی ویتترین می گذارم و چشمانم را

می بندم.

کمی هم بغض دارم ولی اینجا جای گریه نیست. دلم برای نریمان خر هم تنگ شده ولی روی دیدنش را ندارم. مادر چندباری

سراغش رفته است ولی من مثلا قهرم و هنوز از بی احترامی اش مقابل همکارانم از دستش دلگیرم.

دنیای بی ثانیه

هرچه باشد برادر است و نمی خواستم این همه حبس بماند. مادر یک کلام هم با من حرف ندارد و همچنان پیگیر است پسرش را برگرداند و البته می دانم همچنان امیدش به من است که کاری از دستم برنمی آید.

-به به خانم خانما... اینجا محل کسبه نه خواب...

از جا می پرسم و پیشانی ام حسابی درد می کند. از دیدن ندا خوشحال می شوم و لب هایم به خنده کش می آیند. یک جعبه ی شیرینی در دست دارد و فوراً در اغوشش می گیرد.

-سلام ندا خانوم؛ شما کجا این جا کجا؟

در دلم دعا کردم کاش غایبین دیگر پاساژ هم سر و کله شان پیدا شود.

جعبه ی شیرینی را تعارفم می کند و خوشحالم لبانش می خندد.

-بفرما شیرینی، قند مندت بد افتاده ها...

درست می گوید و دو عدد شیرینی برمی دارم.

-چی شده؟ کبکت خروس می خونه؟ هفته ی پیش یه شکل دیگه بودی؟

می خندد و بازویم را نیشگون می برد.

-هم شوهرم برگشته و هم بچه ام، چرا کبکم خروس نخونه؟ اصلاً باید قناری بخونه الان.

چشمانم گرد می شود و دست روی شکمش می گذارم.

-جان مهنوش راست میگی؟ حالش خوبه؟ شوهر کجا بود؟

چپ چپ نگاهم می کند و سمت مغازه اش ابرو می اندازد.

-وقتی زنگ زدیم، احوالش زیاد به راه نبوده، برای همین نیومده بود. چند روز بعد پیداش شد.

-پس بچه چی؟

ابرو بالا می اندازد و حسابی خوشحال است.

-چارچنگولی چسبیده و ول نمی کنه بچه ام...

این بار از ته دل خوشحال می شوم و بی اراده گونه اش را می بوسم.

دنیای بی ثانیه

-خوشحالم که خوشحالی...

ذوق می کند و جعبه ی شیرینی را روی ویتترین می گذارد.

-میشه اینو تقسیم کنی بین همسایه ها؟ من خجالت می کشم...

-خجالت داره آخه؟ حالا کجاست این آقاتون رونمایی نمی کنی؟

به ویتترین تکیه می زند و مغازه اش را نشان می دهد.

-داره لوازم مغازه رو جمع می کنه برام. من نباید دست به سیاه و بزنم آخه...

-داری میری؟

مثل شوک زده ها نگاهش می کنم. و تایید می کند.

-استراحت مطلقم، پول پیشم رو هم لازم دارم، باید جمع کنم...

مرد جوانی از مغازه اش بیرون می زند و اطراف را نگاه می کند. دستی به شانه ام می کشد و برای رفتن سمت در می رود.

-من برم، شهروز دنبالم می گرده... زحمت این جعبه رو بکش...

از مغازه بیرون می رود و خودش را به مردی که همسرش نام دارد نشان می دهد. هر دو لبخند می زنند و من با حسرت تا وقتی داخل مغازه می روند نگاهشان می کنم.

-کی بود با ندا؟

به نجمه نگاه می کنم. دخترش را در آغوش دارد و نگاه او هم سمت مغازه ی ندا می چرخد.

زیرانداز کوچکی که پشت ویتترین دارم را پهن می کنم و نجمه بی حرفی مهسا را روی آن می گذارد و کیف و چادش را مرتب می کند.

-تو رو خدا شرمنده ام مهنوش جون، مسئول بیمه شاکی میشه برای بچه، وگرنه مزاحم تو نمی شدم.

لبخند می زنم.

-این چه حرفیه، این طفلی که همش خوابه، اذیتی برای من نداره... تا جایی که کمکی ازم بریاد دریغ نمی ککنم...

-لطف می کنی... نگفتی کی بود با ندا؟

دنیای بی ثانیه

شیرینی را تعارفش می کنم و جوابش را می دهم.

-شوهرش، مدتی محرم بودن و الان رسمی شده. اینم شیرینی شوهر و بچه یک جا...

می خندد.

-ای جان، مبارکش باشه، مرد برازنده ای بود ماشالله...

با لبخندم تایید می کنم و کمی فقط کمی به حال ندا غبطه می خورم. نجمه می رود و جعبه ی شیرینی به دست سراغ طبقه ی بالای پاساژ می روم و به تمام کسبه تعارف می کنم. از کیمیا بیزارم ولی مجبورم به او هم توضیح دهم و هیچ از لبخندهایش خوشم نمی آید.

طبقه ی پایین را هم می چرخم و باز هم مغازه ی بسته ی آرمان داغم را تازه می کند. می رسم به مغازه ی ندا و صدای شوهرش تا جلوی در می آید.

-ندا میگم دست زن، خودم انجام می دهم.

ندا: همه رو چروک کردی خب، بین اینطوری باید تا بزنی...

لبخند می زنم و با سرفه ای مصلحتی داخل می روم.

-سلام...

هر دو نگاهم می کنند و همسرش به رسم ادب می ایستد.

-سلام...

جعبه ی نسبتا خالی را کنار ندا می گذارم و برای کمک تعارف می زنم.

-اگرچه از رفتنت خوشحال نیستم ولی اگه کمک می خوای، من بیکارم...

همسرش پیش قدم می شود و جوابم را می دهد.

-نه ممنون، خودم هستم، قول دادم همه کاراش رو خودم بکنم...

با اشتیاق به ندا خیره می شود و خودش را لوس می کند.

-مگه نه خانوم؟

ندا هم بی قید می خندد و چشم روی چشم می گذارد.

-بعله مهنوش جون، قراره این چندماه که استراحت مطلقم بیچاره اش کنم...

هر سه می خندیم و برای این که راحت باشند خداحافظی می کنم.

-برای خداحافظی آخر صدام کنی، فعلا تا بعد...

بیرون می آیم و مغازه ی بسته ی آرمان مثل مته مغزم را متلاشی می کند. حوصله ی مغازه نشینی ندارم ولی چاره ای هم نیست، وکیل گرفتن خرج دارد و اگر این ماه خبری از آرمان و رضایتش نشود، مجبور می شوم برای رهایی اش وکیل بگیرم. می نشینم و تمام روز را با بی حوصلگی طی می کنم. آن قدر غرق می شوم که فراموش می کنم همزمان با دیگران مغازه را ببندم و ساعتی هم بیشتر می مانم.

-خانم مختاری نمی خواهید برید؟ دیر وقته...

به پسر عابدی نگاه می کنم. کلید به دست منتظر رفتن من است تا در اصلی را ببندد.

-شرمنده، میرم الان...

-پس من یه چک طبقه بالا رو می کنم تا شما جمع و جور کنید...

از پله ها بالا می رود و من هم کیفم را برمی دارم و در مغازه را قفل می کنم. پسر عابدی گیر داده است به مغازه ی پوشاک کیمیا که لامپ هایش روشن است و هی در می زند.

-کسی داخل مغازه است؟ کیمیا خانم می خوام در پاساژ رو ببندم...

باز هم در می زند و جوابی نمی گیرد. چیزی از پسری که ساعتی قبل بالا رفته و بیرون نیامده، نمی گویم و راهم را برای رفتن می کشم. او هم بالاخره به این نتیجه می رسد که سهوا لامپ های مغازه روشن مانده اند!

شاید هم این بین سماجت کند و گند کارهای کیمیا دربیاید؛ کسی چه می داند؟!

سوار آخرین خط واحد شب می شوم و این چرخیدن در خیابان های شهر تنها تفریح این روزهای من است. هوا سرد است و بوی باران می آید. کاش ببارد، آلودگی بی داد می کند و نفسم را بریده است. لحظاتی در فضای سبز مقابل آپارتمانمان می نشینم و طبقه های ساختمان های اطراف را می شمارم. حیران و سرگردان مانده ام و نمی دانم برای آینده باید چه کار کنم؟

دنیای بی ثانیه

در ذهنم غلغله به پاست و کسی را برای حرف زدن ندارم، مادر یک ماه است قهر کرده و اصلاً با من حرف نمی زند، حتی دلم برای غرغره‌هایش هم تنگ شده، یک بار به ملاقات نریمان رفته ام و حاضر به دیدنم نشده. خدا وقت آمدنش را رحم کند، قطعاً تلافی مدتی که آن جاست را در می آورد...

کلی حرف دارم و کسی برای شنیدن نیست، اگر هم باشد، نمی دانم از کجا و چه حرف بزنم؟! شنونده ای جز پدر ندارم. او هم آنقدر رقت انگیز است که دلم نمی خواهد با این تشویش های ذهنی مزخرفم اوقات تلخش را زهر کنم...

دلم برایش تنگ می شود و خیالبافی را رها می کنم و راهی خانه ی سردتر از قبرستانمان می شوم. کلید می اندازم و لامپ ها خاموش است. صدای گریه ی بی صدای مادر می آید و به دنبالش داخل اتاق می روم. کلید برق را می زنم و مادر ماتم گرفته را کنج اتاق، زانوی غم بغل گرفته و گریان پیدا می کنم. کیغم را از شانه ام رها می کنم و کنجی پرت می کنم.

-چرا گریه می کنی؟ نریمان این قدر مهمه؟

نگاهم سمت پدر می لغزد و از ترس صورتم گر می گیرد. ماسک اکسیژنش کنار صورتش افتاده و کم مانده چشمانش از حلقه بیرون بزند.

می دوم و سریع را ماسک را روی صورتش برمی گردانم.

مادر فریاد می کشد و در کسری از ثانیه ماسک را از بین دستانم چنگ می زند.

-نذار، بذار بمیره...

جوش می آورم و سرش فریاد می کشم.

-دیوونه شدی؟

به کارش اصرار دارد و باز هم تلاش می کند ماسک را بردارد. می خواهم نبض پدر را بگیرم ولی تلاش مادر برای دیوانه شدن اجازه نمی دهد. بلند گریه می کند و مدام «بذار بمیره...» می گوید.

دو دستش را می گیرم و محکم به دیوار می چسبانم. خودم هم گریه ام گرفته و نمی توانم صدایم را کنترل کنم.

-چی کارش داری؟ امید خونه است، چرا بمیره؟ چی از جونش می خواهی؟

گریه می کند و بالاخره در مقابلم کوتاه می آید و دست از تلاش می کشد.

-بذار بمیره، تو آخه جور چی رو بکشی؟ تا این وقت شب برای پول درمون این جنازه بیرونی که چی بشه؟ مگه قراره خوب بشه؟ مگه قراره دوباره برات پدری کنه؟ بذار بمیره این بار روی دوشمون؟

دنیای بی ثانیه

هی زخم می زند و مستاصل بالای سرش ایستاده ام. اشکم را پاک می کنم و با پاهای خسته لبه ی تخت می نشینم. مادر همین طور عجز و لابه می کند و من مثل بچه ها اشک از اشکم کنده نمی شود. نبضش را می گیرم و ذهنم حتی نمی تواند روی حرکات نبض تمرکز کند.

-باید خوب بشه، قرار نیست بمیره و من یه عمر قاتلش باشم... باید بمونه و به تو و نریمان بگه من باعث مرگش نبودم، من ربطی به مردن دخترت نداشتم. اگه بابا بمیره کی مقابل زخم زبوناتون از من محافظت می کنه؟ ها؟

دوباره یاغی می شود و این بار به من حمله می کند و شانه هایم را با تمام قدرت تکان می دهد و در صورتم هوار می کشد.

-مگه غیر از اینه؟ تو می دونستی چه بلایی سر مهنوش اومده و خفه خون گرفتی، به خاطر تو قید خونه و زندگی رو زد و آواره ی این بیغوله شدیم، ببین خودت آزاد شدی و چه راحت می چرخه! ببین این جا اومدن چه بلایی سر بابات آورد! الانم که کمر بستی نریمانو بکشی... می میره پسرم تو زندان...

حواسم به نبض پدر است و چیزی پیدا نمی کنم. توضیح و توجیه فایده ندارد. هلش می دهم و باز به دیوار می خورد. حق هقم بالا گرفته و کیفم را چنگ می زنم و از اتاق خارج می شوم. شماره ی اورژانس را می گیرم و تا جواب دهد، صدایم را برای جواب حرف های مادر بالا می برم.

-بابا خودش گفت می تونم شهادت ندم، گفت اگه لج بندازن همون بلایی که سر مهنوش اومد، سر منم میاد...

صدای مردی که الو می گوید حرفم را قطع می کند و فوراً گزارش حال پدر را می دهم و با گفتن آدرس تماس را قطع می کنم و باز به اتاق برمی گردم.

مادر همین طور آه و نفرین نثارم می کند و من مدارک پزشکی پدر را برمی دارم. اشکم را هی با آستین مانتو پس می زنم و باز می چکد. انگار تمامی ندارد که ندارد!

اورژانس می رسد و وضع پدر بحرانی است. مادر انگار به رگ جنون زده و نمی خواهد اجازه دهد بیمارستان ببریمش، با این که خجالت می کشم ولی مقابلش قد علم می کنم و از مامور اورژانس می خواهم پدر را بدون ما ببرد. می روند و باز هم با مادر داد و فریاد داریم.

- تو رو خدا یه امشب آروم بگیر، اصلاً دیگه من و بابا رو نمی بینی... نریمان رو هم آزاد می کنم. فقط دست از سر من بردار...

با گریه کنج خانه چمباتمه می زند و دست به سر می گیرد. وقتی دوستم ندارد، خب ندارد. دلبسته ی مهنوش ته تغاری اش بود و از وقتی مرد، من را دوست ندارد. دل به نریمان بسته است و من را نمی خواهد. خب خواستن زوری که نمی شود...

دنیای بی ثانیه

تاکسی می گیرم و مقابل بیمارستان خود را به آمبولانس می رسانم. تخت را از پشت آمبولانس بیرون می کشند و بالای سرش می ایستم. گریه هایم بی صداست و مامور بی توجه به حضور من روانداز سفید را تا بالای سرش می کشد و ساعت مرگ را به خدمه ای که به استقبالش آمده اند، اعلام می کند.

تخت را سمت داخل می کشند و من زانوهایم محکم به زمین کوبیده می شود.

باید زنده می ماند. باید می ماند و به مادر توضیح می داد چرا نگذاشت برای مرگ مهرنوش شهادت دهم.

بعد از تماشای مرگ مهرنوش، این دومین مرگی است که جانم را می سوزاند و هیچ نمی توانم بگویم... مثلا اگر بگویم، مادرم جانم را گرفته؛ چه اتفاقی می افتد؟

جسد را داخل ساختمان نمی برند و سمت ساختمانی آن طرف تر که سردخانه است هدایتش می کنند. می خواهم تنم را به دنبالش بکشانم ولی نمی توانم. می نشینم تا سرما تمام تنم را در بر می گیرد. عابرین می گذرند و مثل دیوانه ها دیده می شوم. خودم را تا نیمکتی کنار دیوار می کشانم و سرم را به دیوار تکیه می دهم. نفس عمیق می کشم و هوای آلوده خفه ام می کند. تلفن را در دستان بی حسم تاب می دهم و کسی را ندارم زنگ بزنم. مادر که خودش می داند چه اتفاقی افتاده و جای گفتن ندارد.

—خانم؛ این برگه رو امضا کنید لطفا...

به مامور اورژانس نگاه می کنم و برگه اش را امضا می زنم. با حالت دلسوزانه ای نگاهم می کند و می رود پی کارش. تلفنم زنگ می خورد، ندا است. نمی دانم بعد رفتن از پاساژ چه کاری با من دارد. جوابش را نمی دهم. کافی است دهان باز کنم و بغضم بیرون بریزد و بعد باید به هر کسی اطرافم هست توضیح دهم که گریه می کنم چون پدرم مرده است.

اصلا چنین چیزی را چرا باید جار بزنم؟ هیچ کس نباید بداند، بداند که چه شود؟ یتیمی پز و کلاس ندارد که همه جا جارم بزنم. آی جماعت، مشغول بدهید که پدرم مرده است! نه، هیچ کس نباید بداند...

پرستاری بیرون می آید و صدایم می زند.

—صاحب این جنازه کجا غیبش زد؟ بیاید این فرم ها را پر کند.

یکی نیست به این بشر بگوید، کسی که تازه صاحب جنازه شده است، آخر حال فرم پر کردن دارد؟ حال سوال و جواب شنیدن دارد؟ کاش نریمان این جا بود و مرد و مردانه پیگیر این جور کارها می شد.

سلانه سلانه داخل می روم و هی سوال می پرسد و من برگه های پزشکی اش را روی میز ردیف می کنم. مهربان است و مراعات حالم را می کند و من هم تا می توانم اشکم را کنترل می کنم. برگه هایش را سیاه می کند و با دلسوزی نگاهم می کند.

دنیای بی ثانیه

-نمی خوامی گریه و زاری راه بندازی؟

سرم از درد تیر می کشد و اولین قطره اشکم سر می خورد.

-خوابم میاد...

حق دارم، خسته و کوفته از مغازه خود را رسانده ام خانه تا کنار پدر بخوابم و خستگی هایم پر بکشد. بابا نیست، حالا کجا بخوابم که آرام بگیرم؟ صدای گریه ام بالا می رود و کمکم می کند باز هم روی صندلی ای بنشینم.

-چیزی خوردی از صبح؟ رنگ به رو نداری دختر جان، کسی نداری زنگ بزنی بیاد؟

فقط گریه می کنم و حواسم هست صدایم بالا نرود و جلب توجه نکنم.

-یه سرم بزمن برات آروم بشی؟ گوشیت رو بده من زنگ بزمن یه نفر بیاد پیشته.

گوشی را سفت توی مشتم می چلانم و شانه هایم را برایم ماساژ می دهد. بابا هم پیش مهنوش رفت. این همه سال مرا دلداری می داد و الان نوبت مهنوش است. عیبی ندارد که؛ نباید خودخواه باشم.

روی تختی پشت پاراوان های اورژانس درازم می کنند و به دستم سوزن می زنند. گوشی را هم از دستم می کشند.

-بخواب تا سرمت تموم بشه، یه کم آرام بخش زدیم بتونی از شوک در بیای...

آرام بخششان بی اثر است. اصلا مگر می شود خوابید؟ تمام عمرم می آید جلوی چشمم و دنبال دلیلی برای این ظلم در حق خودم می گردم. با مادر باید چه کار کنم؟ یک ماه است به خاطر نریمان قهر کرده و حالا پدر را برای یک عمر از من دور کرده است. دیوانه شده است مگر؟

بزمن به در بی عاری و بگویم کار مادر است؟ چه کارش می کنند؟ اصلا چه فایده ای دارد؟ بابا که دیگر بر نمی گردد...

قدیما بابا را دوست داشت، یادم هست. صدای خنده هایشان هراز گاهی در گوشم می پیچد. دهات بودیم، دختر بزرگ بودم و مرا می کاشتند تا نگهبانیِ نریمان و مهنوش را بدهم مبادا گریه کنند. با پدر سوار اسب می شدند و پهنه ی کوه را تاخت می زدند. همان کوهی که مهنوش را دفن کردیم.

صدای هی هی اسب هایشان حرص مردم را درمی آورد. عین خیالشان نبود و رقص موهایش از پشت چارقد گل قرمزی، باد را دیوانه می کرد. اصلا ندیدم با هم دعوا کنند. می نشستند لب ایوان و بابا موهایش را برایش گیس می کرد و بعد من و مهنوش حسادت می کردیم. نریمان مثلا می خواست برایمان ببافد و همه را به هم گره می زد. ندیدم باهم یا حتی با ما دعوا کنند.

دنیای بی ثانیه

دعواهایشان از کی شروع شد؟ از وقتی من خفه خون گرفتم و فقط گریه می کردم. مهنوش جلوی چشمانم مرده بود و مامان دستم را گرفته بود و با چشم گریان تا کلاتری کشید. محکم نشاندم روی صندلی و محکم تر زد توی صورتم.

-حرف بزن، بهشون بگو مراد خواهرتو کشته، اینطوری مهنوش خوشحال میشه، خب؟ می گی مادر؟

لال شده بودم و فقط گریه تحویلش می دادم. ترسیده بودم. مرا هم مثل مهنوش می انداختن پیش گرگ ها اگر حرف می زد. مهنوش گناه داشت، من هم گناه دارم.

مامان دوباره زد توی صورتم و سرم هوار کشید.

-حرف بزن دختر، بگو چیکار کردن با خواهرت...

بابا آمد و دستم را کشید و محکم بغل زد. مامان به زور می خواست از بغلش بیرونم کند.

-بذارش زمین. بگو بره حرف بزنه... باید شهادت بده تا پرونده رو بفرستن دادگاه... نذار خون بچه مون پایمال بشه...

بابا محکم تر بغلم زده بود و سرش داد زد.

-نمی تونه حرف بزنه، نمی بینی خودش چقدر ترسیده؟

لباس های سیاهش بوی خاک و خون می داد. خودش شب ها تا صبح بالای سر مهنوش سرقبرش می خوابد تا مبادا بچه بترسد. برایش لالایی هم می خواند. قصه ی کودک و گرگ را می گوید تا دیگر از گرگ ها نترسد. او که مرده است، نمی فهمد بابا...

نمی توانم بگویم وقتی که گرگ ها حمله کردند هم مرده بود. اصلا نفهمید گرگ ها دارند می خورندش، چاقوی مراد گلایش را زده بود، خودم دیدم... برای همین زبان بند شده ام

نشاندم گوشه ی خانه و نریمان از دور نگاهم می کرد. مامان و بابا وسط خانه سر حرف زدن من داد و هوار راه انداختند. بعد هم مامان نریمان را بغل گرفت و کنجی نشست و مرا هم بابا هرازگاهی دلداری می داد.

مامان نمی گذاشت دیگر با نریمان بازی کنم، همان مهنوش را که کشته بودم، بسش بود. بابا خسته شده بود. می گفت مهنوش نمی ترسد، با گرگ ها رفیق شده. باید فکری به حال من می کرد که دوسال تمام حرف زده بودم. بار و بندیل را بست و آمدیم تهران. اینجا که نمی توانست باغداری کند.

یک آپارتمان اجاره کردیم و خودش هم پول باغ را یک تاکسی خرید و افتاد توی جاده ها، شاید قصه مان را برای مسافران می گفت تا دلش آرام بگیرد. مامان می ترسید بیرون برود یا نریمان را تنها بیرون بفرستد. خودش تا مدرسه می برد و برمی گرداند. مرا هم ول کرده بود به امان خدا...

دنیای بی ثانیه

اگر بابا فکر درمانم را نمی کرد، هنوزم که هنوز خفه خون گرفته گوشه ی جامعه افتاده بودم. اولین بار بابا برایم لاک ناخن خرید.

از آن موقع بود که فهمیدم خرید این چیزها و هدیه دادنشان آدم ها را خوشحال می کند. دوستش داشتم، آن قدر که اصلا استفاده اش نکردم تا تمام نشود و در نهایت خشک شد. حالا در مغازه یک عالمه لاک ناخن می فروشم تا باباها بخرند و دخترانشان را خوشحال کنند.

مامان ولی دوست ندارد، مرا هم دوست ندارد، دیگر بابا را هم دوست نداشت که نفسش را گرفت... شاید حق دارد...

صبح شده است، تمام شب بی آن که آرام بخش ها اثر کند، بیدار مانده ام و کابوس هایم مثل فیلم مقابل چشمانم رژه رفتند. سرم سنگین است می نشینم و سر سنگینم را اطرافم تاب می دهم. این جا کجاست؟ من چرا اینجا خوابیده ام؟ اصلا کی هستم؟ بابا کو؟ هرشب پیش او می خوابیدم تا نترسم، کجا رفته که تمام دیشب را ترسیده ام؟

آخ، از واقعیاتی که پتک می شوند و محکم فرق سر را می شکافند بیزارم. از این که قرار است هر شب این کابوس ها را از سر بگذرانم بیزارم. بابا نیست دیگر...

از تخت پایین می خزم و سرم را از دستم می کشم پرده را کنار می کشم و راه اولین پرستاری که می بینم را سد می کنم.

-چی کار کنم بابامو پس بگیرم؟

مثل دیوانه ها نگاهم می کند. مثلا می خواهم تفهیمش کنم و با متانت رفتار کنم، لبخند می زنم.

-دیشب مرده...

دیوانه تر جلوه می کنم، آخر کدام خری فکر متین بودن در چنین شرایطی است؟ الان اگر یقه اش را بگیرم و سرش فریاد بکشم هم بهم حق می دهد. نگاهش سمت ایستگاه پرستاری می چرخد و به من اشاره می کند.

-برو اونجا برات توضیح میدن.

می چرخم و پاهای سنگینم را سمت ایستگاه می کشم. همان خانم مهربان دیشبی بیرون می آید و بازویم را می گیرد.

-چرا بلند شدی دختر؟ رنگ به رو نداری... دیشب دیروقت بود به کسی زنگ نزد، الان تماس گرفتم دوست و آشناهای تو گوشت میان...

چرا زنگ زده است؟ این خبرها که گفتن ندارد.

-کیفم کو؟ خودم باید پیگیری کنم، باید نریمانو بیارم بیرون...

دنیای بی ثانیه

می رود و کیفم را می آورد. برگه های مچاله شده ی مدارک پزشکی بابا از دهن کیفم بیرون زده اند.

-من شیفتم تموم شده، به خاطر تو موندم تحویل یکی بدمت، خیلی داغونی...

کیف را می کشم و می ایستم. تا مادر هم نمرده است باید نریماناش را برگردانم. بابای من که دیگر برنمی گردد. هیچ کاری بلد نیستم، فقط نامه ی فوت بابا را دستم گرفته ام و سوار خط واحد می شوم. می چرخد و می چرخد و می چرخد...

برمی گردم پاساژ، هیچ کس نیست، در پاساژ باز است و تک و توک مغازه هایشان را باز کرده اند. پله ها را بالا می روم و در مغازه ام را باز می کنم. دیوانه شده ام انگار...

کاغذ و قلم برمی دارم و با گریه شروع به نوشتن می کنم. قبر را که قبلا خریده ایم، مهمان هم آن چنان نداریم، برای تشیع جنازه باید چه کار کنم؟ در دهات کارها آسانتر بود، بلندگوی مسجد اعلام می کرد فلانی مرده است و همه جمع می شدند. پدر، مادر، برادر، عمو یا هر بزرگتری هم بود تا امور مراسم را رتق و فتق کند. حالا من چه غلطی باید بکنم را نمی دانم.

کاغذ و قلم را پرت می کنم جلوی در و جیغ می کشم. به جهنم که همسایه ها می شنوند. سرم را می کوبم روی پیشخوان و زار زار گریه می کنم.

-تو اینجا چی کار می کنی دختر؟ چرا اومدی مغازه؟

کس دیگری می گوید.

-الهی بمیرم، ببین داغ پدر با آدم چی کار می کنه؟

سر بلند می کنم و سر خانم خیاط باشی طبقه ی بالایی داد می کشم.

-به شما ربطی نداره، مگه فقط بابای من مرده؟

نجمه می آید جلو و سرم را بغل می گیرد.

-آروم باش عزیزم، چرا اینجا اومدی آخه؟ همه کسبه اومدن بیمارستان... پاشو، پاشو بریم گلم...

سرم را نوازش می دهد و شانه ام را می مالد. گریه ام بند نمی آید.

-من چی کار کنم نجمه؟

-هیچ کاری نمی خواد بکنی، همین طوری گریه کن فقط...

کیفم را برمی دارد و بازویم را می گیرد و بلند می کند.

دنیای بی ثانیه

-خاله شما در مغازه رو قفل کن، من مهنوش جونو می برم پیش بقیه...

دیگر حال راه رفتن ندارم، وزنم را رها می کنم روی دست هایش و جلوی پاساژ تاکسی می گیرد و آدرس بیمارستان را می دهد.

-دختر تو چیکار کردی؟

نگاهم می کند و با دستمالش اشکم را پاک می کند.

-گذاشتمش جایی، سر صبحی ندا زنگ زد و گفت.

شرمنده می شوم.

-نمی خواستم کسی بدونه، اون پرستاره زنگ زده لابد...

-یعنی چی نمی خواستی بگی، این جور وقتا پیش هم نباشیم، فایده ی دوستی مون چیه؟

در محوطه ی بیمارستان همه جمع شده اند، ندا با آن حال وخیمش هم آمده است. خانواده ی عابدی و فرهاد هم همه هستند. استقبال می آیند و خانم ها دوره ام می کنند. گریه کردن در جمع شان سخت است.

می گویم: مادرم خانه تنهاست و هنوز خبر ندارد. نریمان هم زندانی است هنوز...

ملیحه خانم آدرس و کلید می گیرد و با پسر و دخترش می رود. به فرهاد هم می گویم نریمان را چه کنم، نامه ی فوت پدر را می گیرد و می رود. عابدی هم بابا را تحویل می گیرد و سوار ماشین ها می شویم و می رویم تا بابا را در قبری که اول بیماری اش خریده بودیم بخوابانیم...

مامان می آید و گریه و زاری هایش فضا را پر می کند. قبرکن که لحد را گل می گیرد فرهاد و نریمان هم می آیند. مامان نریمان را بغل می گیرد و دیگر برای بابا گریه نمی کند. نریمانش را بوسه باران می کند و هی می گوید: می ترسیدم تو را هم بکشند...

من هم گریه ام می گیرد. من که قاتل نیستم...

مامان اصلا دیگر سمت قبر و خاک بابا نمی رود، مدام نگاهش به نریمان است و هی می پرسد: باز هم باید به زندان برگردی؟

نریمان عاقل تر شده و دلداری اش می دهد.

-نه مامان، برنمی گردم...

فرهاد در گوشم می گوید باید آخر هفته برگردد...

-نمی دونید آقا آرمان کجاست؟ قرار بود رضایت بده ولی غیبش زده...

-منم نگرانشم، پیداش می کنم...

خودش هم حال و روزی ندارد، هنوز داغ دخترش را دارد، خوش به حالشان، هیچ کس در خانه شان مقصر مرگ بهار نیست و همه چیز بعد از مردنش به روال عادی برگشته است، کاش بعد از مردن مهرنوش برای ما هم همین طور می شد. اصلا کاش نمی مرد...

شب خانه مان از قبر بابا هم سردتر است. مامان بعد از یک ماه برای نریمان غذا می پزد و من کز می کنم کنج تخت پدر، حداقل تا سال ها بوی پدر را می دهد. چند روزی نمی شود مغازه بروم، باید ادای آدم های عزادار را در بیاورم و خانه بمانم.

عمه اختر و عمو و خاله را هم باید خبر کنم. درست است برایشان مدت هاست که بابا مرده، ولی گفتن که عیب ندارد. شاید دلشان خواست و برای قرآن خوانی سوم و هفتم بیایند.

مادر قربان صدقه ی نریمان و لاغر شدنش می رود و من دلم عزاداری میخواهد. از آن ها که زن های ده جمع می شوند و دور هم هوره می خوانند می کنند و شعرهای جانسوز می خوانند.

عزاداری این طور ساکت و خاموش از خود مردن بدتر است...

مادر و نریمان حرف هایشان به پیچ پیچ می رسد و من سرم را زیر پتو پنهان می کنم تا راحت باشند و چیزی نشنوم ولی فایده ندارد، هرازگاهی صدای گریه ی مادر بالا می رود و آه و نفرینش را می شنوم. مگر من چه گناهی کرده ام؟ کاش همه چیز برمی گشت به قبل از مرگ مهرنوش...

دهات بودیم، کازیوا دختر اسفندیارخان کنج کوچه نشسته بود و تنهایی با تکه چوبی روی زمین نقاشی می کرد. مامان مرا سمتش هل داد و مهرنوش را صدا زد.

-مهرنوش مادر، بیا با خواهرت برو پیش کازیوا بازی کنین...

دلم نمی خواست، کثیف و بی ادب بود و هیچ کس در محله هم بازی اش نمی شد. برادرانش هم یکی از دیگری قلدورتر و لات تر بودند. خانواده ای طرد شده در کنج دهات که دلسوزی مادر را برانگیخته بودند. کازیوا دختر بدی نبود، فقط چون فاصله ی سنی زیادی با برادرانش داشت، منزوی و گوشه گیر بود. مادرش هم حال و هوای رسیدگی به بچه را نداشت، یک سال از مهرنوش کوچک تر بود. من حدود دوازده ساله بودم و مهرنوش هفت سال داشت. از من زیبا تر و مهربان تر بود. هر چه نباشد ته تغاری بود و با شیرین کاری هایش حسابی از بابا و مامان دلبری می کرد. حسابی دوستش داشتند و از آغوش مادر زمین نمی آمد!

دنیای بی ثانیه

با کازیوا و مهرنوش می رفتیم و تپه ی پشت ده را دور می زدیم و از درخت بلوط برای نان بلوط، بلوط جمع می کردیم. با تکه چوب و پارچه مادر برایشان لعبت درست می کرد و ساعت ها زیر درخت عروسک بازی می کردند. برای تماشای سنجاب ها کمین می کردیم و از دیدنشان غرق ذوق جیغ می کشیدیم.

از برادران کازیوا می ترسیدیم. ان قدر که پاهایمان به زمین میخ می شد و قدرت حرکت را نداشتیم. آن روز هم همین طور شد.

بابا مدام نق می زد که بچه ها را از این خانواده دور نگه دار، می گفت سر آب با فلانی ها دعوا گرفته اند و قمه و قمه کشی راه انداخته اند. ترس و شرم حالی شان نمی شود. مامان می گفت دختر بچه است، گناه دارد، عقده ای می شود. بلکه این بچه به خاطر دوستان خوبش، آدم حسابی شود!

حالا که فکرش را می کنم، مامان هم بی تقصیر نبود، خب به درک که دخترشان آدم حسابی نشود، آن ها که ککشان هم نمی گزد، به ما چه ربطی داشت؟

پسرشان مراد، کله شق بود. بی ادب و گستاخ! چندبار حین بازی ما را ترسانده بود. هربار می آمد و برایمان قلدوری می کرد. جرات نداشتیم به بابا بگوییم، می ترسیدم دعوایشان شود. کاش می گفتم...

چاقو سمتمان پرت کرد تا بترسیم. مهرنوش سنجاب را دید و شادمان از جا پرید، چاقو صاف نشست روی گلویش و نقش زمین شد!

به همین راحتی...

ماتم برده بود، کازیوا پا به فرار گذاشت. مامان هزاربار در خانه شان رفت تا کازیوا برایش بگوید چه اتفاقی افتاده، نمی دانم کجا پنهانش کرده بودند که دیگر در دهات ندیدیمش!

اهل ده می گفتند او را فرستاده اند شهر تا حرف نزنند، من هم که لال شده بودم و نمی توانستم بگوییم که مراد بعدش چه کار کرد...

مهرنوش نقش زمین شد و صدایی شبیه صاعقه از گلویش در فضای بین دو تپه پیچید. درک این که چه اتفاقی افتاده برایم تلخ بود، غروب نزدیک بود و مراد پشت به خورشید با هیبتی ترسناک جلو آمد. چاقو را گذاشت بیخ گلویم و صدای نکره اش تا سال ها کابوس شب هایم شد.

-حرف بزنی گلو تو میبیرم...

مهرنوش را انداخت روی شانه اش و رفت بالای تپه؛ من بی صدا گریه می کردم و به محض این که از دیدم محو شد با تمام توانم تا خانه دویدم. دم پایی هایم میان راه از پایم در آمده بود و حتی برنگشتم تا بپوشمشان.

دنیای بی ثانیه

حرف که نمی توانستم بزنم، فقط گریه کردم و بابا منظورم را فهمید. رفت و با عروسک های غرق خونمان برگشت. مهربانش را پیدا نکرده بود.

شب را تا صبح با مردهای دهات در تپه های اطراف گشت زدند و صبح خبر آوردند که چند تپه آن طرف تر، طعمه ی گرگ شده است. می ترسیدم حرف بزنم یا بنویسم که چه اتفاقی افتاده است، فقط مادر پرسید چه شده و لرزان نوشتم «مراد...»

دیگر توان نداشتم تمام ماجرا را بنویسم، دست هایم می لرزید و از ترس خودم را خیس می کردم.

بعد از کلانتری رفتنم با مامان، بابا بی خیال شکایت شد. یواشکی به من گفت مواظب خودم باشم، بلایی سرم نیاورند. حرفی هم از آن اتفاق نزنم، بیشتر ترسیده بودم. به گمانم برای ترس از جان من بود که جمع کردیم و آمدیم به شهر...»

بیدار می شوم و دلم مغازه رفتن می خواهد. این خانه بوی غربت و مرگ می دهد. مامان و نریمان با لباس های سیاه نشسته اند در آشپزخانه و صبحانه می خورند. مرا یک تعارف هم نمی زنند. می نشینم پشت کانتر و داخل دیس میکادو می چینم. نگاهشان می کنم و از سکوتشان می فهمم که کنارشان غریبه ام ولی حرف نزنم باز لال می شوم.

-به خاله و عمو و عمه زنگ بزنی.

مامان چپ چپ نگاهم می کند و برای نریمان لقمه می گیرد. من هم دلم می خواهد...

-دیروز گفتم...

دیگر چیزی نمی گوید. بدون جمع کردن میز، چادرش را سر می کشد و سمت در می رود.

-نریمان مادر، من میرم حسینیه حرف بزنم، مراسمو اونجا بگیریم.

قبل از این که بیرون برود من جوابش را می دهم.

-آقا فرهاد دیروز هماهنگ کرده...

باز هم چپ چپ نگاهم می کند و حرفی نمی زند. می رود و با نریمان تنها می مانم. از مامان طلبکارتر است و باز غیرتِ آبکی اش را به رخ می کشد.

-اون هتلی که دیروز ناهار رو تدارک دید کی بود؟

زیر چشمی نگاهش می کنم. یادم باشد هزینه ی ناهار دیروز مهمانان را با شوهر ندا حساب کنم. نمی دانستم چه کنم و خودشان همه چیز را تدارک دیده بودند. باید حسابی ممنونشان باشم که مراسم تدفین را آبرومندانه جمع و جور کردند. حتما روح بابا خوشحال شده بود ولی نریمان و مامان، نه!

-خوب برای خودت برو و بیا داری... کی بودن اینا؟ چه صنمی باهات دارن که این طور دور و برت می پلکن؟

مغزم سوت می کشد. نیکی دیگران را چرا این طور برداشت می کند؟ آن ها چه گناهی کرده اند که این قدر خوبند؟ خب من هم هر جا می توانستم به دادشان رسیده ام و طبیعی است که وقت سختی کنارم بمانند. آدمیت به همین چیزهاست دیگر... نریمان چرا نمی خواهد آدم باشد؟

کاش می توانستم بروم مغازه...

نمی خواهم دعویمان شود و باز ساکت می مانم. عصبانی می شود و در یک چشم به هم زدن می پرد و دیس را از زیر دستم می کشد. می ترسم و جیغ می کشم و او هم صدایش را بالا می برد.

-اون تنه لشی که منو انداخت حبس کدوم گوریه پس؟

اشکم همین طور می چکد و نمی خوام هنوز یک شب از رفتن بابا نگذشته، حرمت بین خانواده ام بشکند. بماند که من برایشان حرمتی ندارم...

-نریمان می شه بی خیال این موضوع بشی؟ پیداش بشه حل میشه...

اصلا حرمت حالی اش نمی شود و باز هم سرم هوار می کشد.

-چی چی رو پیداش بشه؟ کدوم قبرستونی رفته؟ نیاد من باز باید آخر هفته برگردم زندان، حالیه؟ خونه رو بی مرد بذارم و کجا برم؟

با خودم می گویم خب به درک که بروی، نه که خیلی مردی؟ این مدل مرد بودند همان نباشی بهتر است!

یک ماه نبود و نمی دانم چرا دلم برایش تنگ شده بود؟! حالا که هست هم تحملش را ندارم.

کاش می توانستم بروم مغازه و آن جا برای خودم تنهایی عزادرای می گرفتم، جای دیگری را برای رفتن ندارم...

مادر می آید و بحث مان ختم می شود. می گوید حسینیه را هماهنگ کرده است. به اتاق برمی گردم و به فرهاد پیام می دهم تا مسجد را کنسل کند و محل جدید مراسم را اطلاع می دهم. آن ها نیایند که کسی را نداریم، فقط همین همسایه ها می مانند که آیا بیایند یا نه...

ساعت ها سنگین و سرد می گذرند. خاله و عمه و عمو هم می آیند و سرم با پذیرایی گرم می شود. شلوغی خوب است. شب ها مامان با خواهرش خلوت می کند و ساعت ها حرف می زنند. مراسم ها هم خوب برگزار می شود. نریمان مثلاً غیرتی باز هم

دنیای بی ثانیه

غذای مراسم را از رستوران هتلِ شهرروز گرفته و حسابی شرمنده شان می شوم. به ندا می گویم سرفرصت برای حساب و کتاب می ایم و خواهرانه می گوید وظیفه اش هست، آخر این کارها کجای وظیفه ی آن هاست؟ تازه هنوز زنِ رسمی شهرروز هم نیست!

حسودی ام می شود، خوش به حالش، روزگار سختی اش به آخر رسیده و کم کم روی خوش زندگی را می بیند. من تا کی باید تحمل کنم؟ اصلاً این زندگی روی خوشی هم خواهد داشت؟

مامان با خاله و عمو برای برگزاری مراسمی، به دهات می رود و من می مانم و نریمان. از هفت روز گذشته و عیبی ندارد به مغازه فرار کنم. لباس می پوشم و تا نریمان خواب است از خانه بیرون می زنم. سردر پاساژ برای بابا پلاکارد تسلیت زده اند و شرمنده ی محبتشان می شوم. برای دختر فرهاد و یکی دیگر از کسبه هم همین کار را کرده بودند. پله ها را بالا می روم و هادی پسر عابدی از داخل مغازه اش برایم سر تکان می دهد و چون مشتری دارد، از همان جا برایم عرض ادب می فرستد. جلوتر می روم و مغازه ی ندا و آرمان بسته است. فرهاد هم شیشه های مغازه اش را دستمال می کشد و سرگرم حرف زدن با تلفن است. چیزهایی درمورد تخلیه و واگذاری و این حرف ها می گوید و متوجه من نمی شود.

-سلام مهنوش جون، خوش اومدی عزیزم.

نجمه است و تا به خودم بچنیم در آغوشش می گیرد و دلسوزانه احوالم را می پرسد. کمکم می کند در مغازه را باز کنم و همراهم گردگیری می کند. همه ی حواسم به نریمان است که امروز باید خودش را به زندان معرفی کند وگرنه دنبالش می آیند و نمی دانم باید چکار کنم.

-سلام خانم مختاری؛ کی اومدید متوجه اومدنتون نشدم...

فرهاد است، دستمال گردگیری ام را زمین می گذارم و جوابش را می دهم. باز هم تسلیت می گوید و قدمی داخل می آید.

-آرمان رو پیدا کردم. بهش گفتم بیاد، بنده خدا این قدر گرفتار بوده که فراموش کرده بود. عروسی برادرش بود و خودشم کمی ناخوش احوال بوده...

ذوق می کنم و بعد هزار سال لبخند نقش صورتم می شود. نمی دانم چرا برای آزادی نریمان اینقدر ذوق دارم، لابد از این که دیگر غرغر نمی شنوم خوشحال می شوم.

-واقعا؟ کی میاد؟ امروز نریمان باید برگرده، کاش می رسوند خودش رو...

-من دیشب تونستم باهش حرف بزنم، به خاطر طلبکارا خطش رو خاموش کرده بود، شکر خدا پول جور کرده و می تونه حساباش رو صاف کنه، برمی گرده ان شاءالله...

می رود و از ذوق اشک در چشمانم حلقه می زند. نجمه پشت سرم می آید و برایم صندلی می گذارد.

دنیای بی ثانیه

-این جریان داداشت و آرمان چیه که به خاطرش افتاده زندان؟

اندکی برایش توضیح می دهم و غرق فکر لب می گزد.

-منم شوهرم مدتی زندان بود و آخرشم اعدام شد...

کنجکاو شده ام و نگاهش می کنم. تلخ لبخند می زند و شانه بالا می اندازد.

-مهسا بابا می خواد، نمی تونم به عنوان دختر یه اعدامی بودن، بزرگش کنم... جامعه قدرت پذیرشش رو نداره...

چشمانم گرد می شود و نفس عمیق می کشد. اولین بار است حرف می زند و از خودش می گوید. همیشه شنونده ی حرف های ما بود و در بحث های دورهمی مان شرکت نمی کرد.

-زندگی با عنوان دختر و زن اعدامی بودن سخته، برای همین می خوام کنار بکشم. تا الانم زیادی به پاش موندم، با کاری که کرد، اصلا دلیلی نداشت بمونم...

هی در دلم قیلی ویلی می رود تا بیرسم دلش چيست و نمی توانم. فقط دلم برایش می سوزد و می خواهم بحث را عوض کنم.

-مهسا کجاست، نیاوردیش امروز؟

دوباره همان نغمه ی همیشگی می شود و چادرش را مرتب می کند.

-گذاشتمش پیش یه خانواده که روم نظر دارن، گفتم اگه باهاش بسازن بعد تصمیم بگیرم... من برم، هنوز در دفترم باز نکردم...

می رود و تا ظهر هر کدام از کسبه که می آیند اول به دیدن من می آیند و بعد سراغ کاسبی شان می روند.

بازار خلوت و خبری از کاسبی درست و حسابی نیست. دل و دماغ خانه رفتن ندارم، به علاوه روزها کوتاه است و دو ساعت را به خانه رفتن، توفیری به حال آدم نمی کند. می نشینم و در تنهایی به غصه هایم فکر می کنم. کاش مادر زودتر برگردد. تنها ماندن با نریمان و طعنه هایش را شنیدن زهرمار است.

برایم پیام می رسد. ارسلان است. مدتی غیبتش زده بود و باز سر و کله اش با خطی جدید پیدا شده است. با خودم فکر می کنم شاید خبر ندارد چه مصیبتی برایم نازل شده که نیامده است ولی پیامش را که باز می کنم می فهمم همه چیز را می دانسته و آفتابی نشده است.

تسلیت گفته و عذر خواسته است که نیامده! ترسیده رابطه مان لو برود!

آره به جان خودش؛ من که می دانم این بشر مرد روزهای سخت نیست...

دنیای بی ثانیه

جوابش را نمی دهم و باز پیامی برای قرار ملاقات می دهد. تهدید هم کرده است! نوشته نمی گذارد این طور دورش بیندازم و می خواهد همچنان رابطه مان ادامه داشته باشد!

دلش خوش است؟ کدام رابطه؟ باز می خواهد پول بچاپد و با پول من خوشگذرانی کند!

به خودم لعنت می فرستم که از چاله به چاه فرار کرده ام، نریمان را تحمل کردن، آسان تر است...

حوصله اش را ندارم و گوشی را خاموش می کنم. سرم را روی ویتترین می گذارم و آرام خودم را تاب می دهم و لالایی می خوانم. هم برای خودم، هم بابا، هم مهنوش...

«رشا ریحانه کمره شل خوومی په رش کم

(ریحانه ی سیاه کجاس تا خودمو باهاش سیاه کنم)

له دووای بالاکت ای هاوار دل به کی خوش که م

(از دوری بالای تو دلم رو به کی خوش کنم)

کمره شل کمره شل بوی دینم شل و مل

(میخوام ببینمت شال رو به گردنت نبند)

کوره شل شل دی بسه

(بسه دیگه این شال گردنت رو بردار)

دی با خاص بتوینم

(بذارقشنگ نگات کنم)

شوان .شونالان کمره شل روزان. رورو مه

(شبه ناله می کنم و روزها مویه)»

با صدای سرفه ی غریبه از جا می پرسم و سریع با گوشه ی شالم اشکم را از صورتم محو می کنم. البته می دانم سرخی چشمانم راه پنهان کردنی ندارد. دیگران هم حتما درک می کنند در شرایطی هستم که اشکال ندارد گاه و بی گاه بزخم زیر گریه...

دنیای بی ثانیه

با دیدن شخصی که در بسته را هل داده و لای در ایستاده، حالت‌م را فراموش می‌کنم و بی اراده ویتترین را به سمتش دور می‌زنم تا بتوانم مقابلش بایستم. حتی ملاحظه‌ی غریبه بودن و صمیمی نبودن‌مان را هم نمی‌کنم و با تمام وجود استقبالش می‌روم.

-سلام آقا آرمان، معلوم هست شما کجایی؟

دستش آتل بسته است و برخلاف سابق کمی به هم ریخته است. لاغرتر شده و انگار مردتر از همیشه به نظر می‌رسد.

-سلام خانم مختاری، تسلیت می‌گم... شرمنده من بدجور گرفتار شدم، پاک جریان برادرتون رو فراموش کرده بودم... دیشب آقا فرهاد یادآوری کردن حسابی شرمنده شدم...

-اشکال نداره، پیش اومد دیگه، البته حق نریمان هم بود، ولی به هر حال به مادرم سخت گذشت...

حسابی شرمنده است. تازه از راه رسیده و خستگی از سر و رویش می‌بارد. همینطور حرف می‌زنیم و قدمی داخل می‌آید و در شیشه‌ای پشت سرش بسته می‌شود. اهمیتی نمی‌دهم و چای ساز را روشن می‌کنم.

-الان تو مرخصی برای فوت باباست، رضایت بدید دیگه لازم نیست برگرد زندان؟

برایش صندلی می‌گذارم و می‌نشیند. می‌دانم به جز نامزدش کسی را در تهران ندارد و جایی برای رفتن هم ندارد.

-قبل از اومدن اینجا رفتم کلانتری، گفتن ابلاغ می‌کنن. حله قضیه...

خیالم راحت می‌شود و انگار کوهی از مشکلات از شانه‌ام برداشته می‌شود. خیلی سریع چای کیسه‌ای داخل فنجان می‌گذارم تا خستگی‌اش در رود. برای بابا ابراز تاسف می‌کند و حسابی از خوردن چای لذت می‌برد.

دیگر حرفی با هم نداریم و بلند می‌شود تا برود.

-با اجازه تون، من کمی کار دارم تو شهر، بعدش دیگه برای همیشه از خدمتتون مرخص می‌شم...

تعجب می‌کنم.

-چه طور؟

غمگین است و خسته. حوصله‌ی توضیح دادن هم ندارد.

-کار و کاسبی خوابیده، کلی قرض بالا آوردم، برگردم دهات خودمون حداقل خرجم کمتر میشه... اونجا یه مشتری برای جنسای مغازه گیر آوردم، اومدم جمع کنم و همه رو یک جا بفروشم بره... باید بچسبم به همون کشاورزی تو دهات، مرد زندگی تو شهر نیستم...

دنیای بی ثانیه

دلَم می سوزد. چند سال زحمت کشیده تا بودجه ی راه اندازی چنین مغازه ای را تامین کند و حالا باید همه چیز را دست باد بسپارد و برگردد سر خانه ی اول! آدم مگر چقدر عمر می کند که سال های عمرش را با این آزمایش و خطاها طی کند؟ خطا هم نه، جدال با زمانه است و همه اش باخت است و باخت...

پوست کلفتی می خواهد از نو شروع کردن...

می خواهد برود و می ایستم تا بدرقه اش کنم. همین طور گرم تعارفات معمولم و در را برای رفتنش باز می کنم و سعی می کنم به زور لبخند بزنم تا آداب معاشرت را به جا آورده باشم که ناگهان صورتم از درد تیر می کشد.

چه غلطی می کنی عوضی؟ هنوز کفن بابات خشک نشده افتادی به این غلطاً؟

تا به خودم بیایم ضربه ی بعدی را هم نوش جان می کنم و بی اختیار از درد جیغ می کشم.

آرمان دستش را می گیرد و با فریاد مقابلش می ایستد.

چی کارش داری؟ بابا اومدم خبر بدم رضایت دادم.

آرمان را هم هل می دهد و می خواهد او را هم کتک بزند.

خر خودتونید، همه چی زیر سر خودتون بوده و هی بهونه اومد که پیدات نیست!

بین شان می ایستم تا باز شرمنده ی پسر مردم نشوم و کنترلی روی عصبانیتش ندارد. مشتش صاف روی قلبم می نشیند و برای لحظه ای تمام تنم لمس و بی حال می شود. نقش زمین می شوم و سرش فریاد می کشم.

برو گمشو نریمان، این بار خودم میندازمت زندان...

این بار با لگد جوابم را می دهد و آرمان باز دفاع می کند و هلش می دهد سمت دیوار.

می گم اومدم خبر بدم احمق، خیلی حرف داری بریم کلانتری...

در باز می شود و فرهاد هم سر می رسد. دو سه نفر هم پشت در تماشا می کنند. محکم به صورتم می زنم. آبرویی برایم نماند. از خجالت سرم را نمی توانم بالا بگیرم. دارم می لرزم و فرهاد بین شان می ایستد. کیفم را چنگ می زنم و سر نریمان داد می کشم.

خاک تو سرت کنن نریمان، به خدا ازت نمی گذرم...

دنیای بی ثانیه

می خواهد حمله کند و فرهاد با عصبانیت شانه اش را می کشد. در را باز می کنم و با تمام توانم بیرون می دوم. نریمان چاقویش را صاف میان قلبم فرو کرده و باید بروم و به بابا بگویم مرا هم کشته اند. باید بروم و دنبال جنازه ام بگردم پیش از آن که گرگ ها تکه پاره ام کنند!

تاکسی می گیرم و تمام راه را تا قبر بابا گریه می کنم. در مقابل اتفاقی که در پاساژ افتاد، نگاه متعجب راننده تاکسی برای گریه هایم که چیزی نیست!

ساعت ها می نشینم پای قبر خاکی بابا و روی خاک ها برایش نقش سنگ قبر می کشم. نه حرفی دارم، نه شکایتی، نه کمک می خواهم. او که نمی تواند به دادم برسد فایده ای ندارد اوقاتش را با مشکلاتم تلخ کنم.

غروب می رسد و باید برای مواجه شدن با نریمان آماده شوم. جایی را برای رفتن ندارم. پاهایم نمی کشد به خانه برگردم ولی پیش بابا ماندن هم فایده ندارد. انگار هزار کیلومتر راه را طی می کنم تا به خانه می رسم و می ترسم کلید را در قفل بچرخانم. هر چه فکر می کنم راه و چاره ای نیست و در را انگار به روی مرگ باز می کنم. سعی می کنم بی سروصدا باشم ولی خودم هم می دانم اجتناب ناپذیر است. هنوز میان هال نرسیده که گرگ ها حمله می کنند...

خسته و درمانده و دردناک کنج تخت کز می کنم. در را از پشت می بندد و رد ضربه هایش روی تنم رو به کبودی می رود. زنگ می زند به مادر و همه چیز را آن طور که واقعیت نیست تعریف می کند. می توانم حدس بزنم قیافه ی مادر چه شکلی شده است. اگر اینجا بود، رحم نمی کرد و خفه ام می کرد، شک ندارم.

آخر چه طور قانعشان کنم که توهمات نریمان هیچ واقعیت ندارد و این اتفاق ساخته و پرداخته ی ذهن بیمارش است. آن قدر فکر و خیال می کنم تا ذهنم رو به سکوت می رود. صبح بیدار می شوم و صدای پلی استیشن خانه را پر کرده است. حتما نمی خواهد صدایم بیرون درز کند. از صبحانه هم خبری نیست، اگر هم باشد اشتهاهی نیست. کیفم کنار در افتاده است، تن پر دردم را پیش می کشم و خوشبختانه تلفن همراهم را مصادره نکرده است. روشن می کنم و پیام ها را می خوانم. نجمه پیغام گذاشته است.

«فیلمای دوربین مدار بسته ی سالن رو نشونش دادیم، همه چی واضح بود. خوبی مهنوش؟ سوتفاهم باید با دیدن اون فیلم رفیع شده باشه...»

«آقا ارمان خیلی ناراحت، اگه لازمه بیاد و بیشتر توضیح بده، آقا فرهادم اون ساعت تو مغازه اش بوده...»

لعنت به تو نریمان؛ می دانستی و این طور لگدمالم کردی؟ به تو هم می گویند برادر؟ مگر فقط مهنوش خواهرت بود که با رفتنش مرا هم زنده به گور کردید؟ گناه من چیست این وسط؟

دنیای بی ثانیه

کلی تماس از دست رفته از ارسلان دارم. حالم را دیدن اسمش داخل گوشی به هم می زند. از هر چه مرد است بیزارم. همه مثل نریمان باشند که آدم نیستند...

پیام هم گذاشته است. اولش مهربانانه دلتنگی کرده و چون تماس هایش را جواب نداده ام کار به تهدید کشیده است.

«مهنوش چرا محل نمی دی؟ از ما بهترون پیدا کردی؟»

«اینقدر جلوی مغازه ات می شینم تا توضیح بدی!»

«من نمی دارم این طوری بهم رو دست بزنی، کلی وقت صرفت کردم!»

کدام وقت را می گوید؟ همان دو باری که در پارک همدیگر را دیدیم؟ یا تماس هایی که همیشه من از درد تنهایی می گرفتم و هیچ وقت درکم نمی کرد؟ شاید هم شارژ تلفن همراهش تمام شده و می خواهد برایش شارژ کنم. هر چه باشد من شغل دارم و او هنوز بیکار است و دنبال کار می گردد. بعدا که کار پیدا کند، همه را می خواهد پس بدهد! آره به جان خودش...

کاش می فهمید در قبال آن پول خرجش کردن ها، کمی درک شدن و همدردی می خواستم، چیز زیادی نبود که همیشه دریغ می کرد و دنبال پول چاپیدن بود...

صدای بازی نریمان قطع می شود، گوشی را خاموش می کنم و داخل کیف برمی گردانم. سریع می پریم و سرجایم می نشینم. برخلاف انتظارم در اتاق که نه، در خانه را باز می کند و مادر از راه رسیده است. هنوز نرسیده غرغره های شروع شده و کلید در اتاق می چرخد. خودم را کنج تخت بی بابا جمع می کنم و می دانم توضیح فایده ندارد. حمله می کند و موهای درمانده ام میان دست هایش چنگ می شوند. تمام مدت با غیظ به نریمان نگاه می کنم و دیگر گریه ام نمی آید. با عصبانیت دست های مادر را می گیرم و زورم به عصبانیتش می چربد. کنارش می زنم و سرش فریاد می کشم.

-فقط حرف این لات مفت خور رو باور می کنی؟ پس من چی؟

-تو؟ توی بی آبرو چه حرفی داری؟

-من هیچ کاری نکردم، این بی شعور آبروم رو برده... به خدا یه بار دیگه دستتون بهم بخوره یا میذارم ازین خونه میرم تا ازینم بی ابروتر بشین یا خودمو می کشم...

-به درک، از شرت راحت می شیم با این وضعی که برامون ساختی...

ناامیدانه و مستاصل نگاهش می کنم. دلم برایش تنگ شده، دلم برای یک مادر که مادرانگی بلد است، تنگ شده...

دنیای بی ثانیه

چادرش از سرش افتاده و روسری سیاهش تا فرق سرش بالا رفته است. کمرم تیر می کشد. دیگر حرفی ندارم، امیدی ندارم. گفت به درک که نباشم، اگر من جای مهرنوش می مردم، لابد با او هم این طور رفتار می کردند، خوب شد که مرد، اگر او می ماند، گناه داشت که اینطور له شود و به جای مراد، به دست مادر کشته شود.

از کنار نریمان رد می شوم و گریه هایم را فرو می خورم. دستشویی می روم و صورتم را هی با آب فراوان آب می کشم. گونه ام کبود شده و کتج لبم خون مردگی دارد. دیگر نمی خواهم اصلاً ببینمشان، می دانم نه عذرخواهی می کنند نه نریمان به خطایش اعتراف خواهد کرد و نه مادر مهربان می شود. اینجا درست آخر خط است. جایی که دیگر هیچ کاری فایده ندارد، تنها باید مرد.

برمی گردم به اتاق و تمام روز مادر با نریمان بیرون می روند. وقتی برمی گردند چیزی درمورد مغازه و جابجایی و کارکردن نریمان می گویند. شستم خبردار می شود که جریان از چه قرار است. می خواهد مغازه را نریمان اداره کند. این چیزی است که در سرشان می گذرد. اصلاً هدف نریمان از گفتن آن دروغ وحشتناک هم همین بود.

گریه ام می گیرد. مغازه مال من است، من درس نخوانده ام و بابا پول پیش مغازه را برای خودم داد. که اگر روزی نباشد از پس خودم برپاییم و غریب نمانم. از هجده سالگی کارم همین بوده و حالا برادر بی عرضه ام می خواهد لقمه ی آماده را قورت دهد. دلم می سوزد. لابد می خواهد برای پول توجیبی التماسش کنم یا ادای مردهای خانه را دربیآورد و قلدوری هایش را بیشتر کند. اصلاً برایم قابل تحمل نیست. به هیچ وجه...

سه روز تمام همین بساط است. من در اتاق حبسم و مثل زندانی ها داخل سینی یک وعده در روز برایم غذا می گذارند و خودشان تمام روز را بیرون از خانه دنبال مغازه می گردند و هر چه فکر می کنم راهی برای گریز از هدفشان ندارم. بالاخره می آیند تا همه چیز را علنی کنند. مادر می آید و آن سمت تخت می نشیند. نگاهش نمی کنم، دیگر هرگز نگاهش نمی کنم. شاید مادری دیگر در جایی دارم و خودم خبر ندارم؟ یک مادر واقعی!

از آن مادر خیالی هم بیزارم؛ چرا رهایم کرده برای این ها که این طور تکه پاره ام کنند؟ این حرف ها هم دل خوشم نمی کند، هر چه که هست، الان این جا گرفتارم و باید تحمل کنم و خون دل بخورم تا ثانیه ها بگذرد...

-یه مغازه همین نزدیکیا پیدا کردیم، جاش خوبه، پر رفت و آمد هست. رفتیم صحبت کردیم و قرارداد می نویسیم. این مردک صاحب مغازه ات گفت قرارداد اجاره رو با خودت نوشته و خودت برای فسخ باید بری، فردا حاضر شو و با نریمان برو پول پیش رو پس بگیر تا این مغازه رو قولنامه کنیم. چندتا کارتتم ببرید و خرت و پرتای مغازه تو جمع کنین...

چیزی نمی گویم. حرف حرف خودشان است و هرچقدر مخالف باشم نه حمایتی دارم و نه نتیجه ای دارد. حرفش را زده و بلند می شود تا برود.

-دیگه نمی تونی اونجا کار کنی که...

دنیای بی ثانیه

بیرون می رود و غرغره‌هایش برای آبروریزی را بیرون اتاق ادامه می دهد. عکس بابا را برمی دارم و محکم در بغلم می چلانم. جایش خالی است، خیلی خالی...

حتی نیمه جانش هم هیبت داشت و مادر مراعاتش را می کرد، اما حالا که رفته، چه کسی می خواهد حمایت کند و دلگرم کند به زنده ماندن؟ نمی خواهم زیر پاهای نریمان له شوم...

صبح می شود و با تشر نریمان از جا می پریم. تمام این چند روز فقط آب خورده ام و نای حرف زدن ندارم. مشت به در می کوبد و چادر مادر را سمتم پرت می کند.

-خوش ندارم با یکی مثل تو بیرون برم، اینو بپوش...

خودش هم می داند گناهی ندارم و این طور رفتار می کند. فازش چیست، نمی دانم!

بیرون می رود و باید آماده ی رفتن شوم. کیفم را برمی دارم و همه ی مدارکم را از کشوی کمد داخلش خالی می کنم. قاب عکس پدر را هم چنگ می زنم ولی در کیف جا نمی شود.

حوصله ی آرایش کردن ندارم. اگرچه رنگ و رویی به چهره ام نمانده ولی خوشبختانه رد کبودی ها محو شده اند.

نمی دانم می خواهم چه کار کنم، فقط دیگر نمی توانم تحمل کنم.

مقابل پاساژ پیاده می شویم و می رود تا از چند مغازه کارتن خالی جور کند. مقابل پاساژ وانتی پارک است و آرمان و یک کارگر کارتن هایی را از مغازه اش داخل آن می چینند. می ایستم و خجالت می کشم جلو بروم. او هم مرا می بیند و لحظه ای مکث می کند و بلافاصله داخل برمی گردد. او هم نمی خواهد مجدد کسی دچار سوتفاهم شود.

دارد می رود و حتی فرصت عذرخواهی و توجیه هم ندارم. سرم را خجالت زده پایین می اندازم و از در داخل خیابان وارد مغازه ی عابدی می شوم. مادر و نریمان قبلا حرفش را زده اند و نیاز به توضیح اضافه نیست.

-سلام دخترم، برای تسویه اومدی؟

سر تایید تکان می دهم. نای حرف زدن ندارم و تنم از سرما و ضعف می لرزد.

-فقط اگه لطف کنید و هرکی خرجی برای مراسم پدرم کرده رو کسر کنید و بهشون پرداخت کنید ممنون می شم. من ممکنه فرصتشو نداشته باشم.

-چشم، بفرما بشین تا از آقا فرهاد بپرسم...

دنیای بی ثانیه

می نشینم و مضطرب اطراف را نگاه می کنم. آرمان همین طور کارتن ها را می برد و عابدی هم با فرهاد در مورد مخارج مجلس ختم حرف می زند و یادداشت می کند. تماس را که قطع می کند، شروع به محاسبه با ماشین حساب می کند. می خواهم هر طور شده بحث را به آن اتفاق بکشانم و توضیح دهم دقیقا موضوع چه بوده تا بعدا برای دیگران بگویم.

-شرمنده، مجبور شدم تخلیه کنم، بعد اون سوتفاهم دیگه نمی تونم اینجا بیام. حتی فرصت نشد صبر کنم تا مستاجر جدید جور بشه...

-اشکال نداره دخترم، شما هم مثل دختر خودم، دیدم چه طور سوتفاهمی پیش اومده، به مادرتونم گفتم. ان شاءالله که خیلی سخت نگرفتند براتون...

شرمنده سر به زیر می اندازم. مادر هم فهمیده سوتفاهم بوده و باز هم عذرخواهی ای در کار نبود؟ بحث را عوض می کنم و به رفت و آمد آرمان اشاره می کنم.

-به هر حال یه هو داره چندتا مغازه خالی می شه، حتی نشد تا اتمام قرارداد بمونم...

نریمان با کارتن هایی در بغلش سمت مغازه می رود و نگاه پرغیضش از آرمان می گذرد. می ترسم باز شر به پا کند و قلبم هزار بار در سینه ام می کوبد. نمی دانم این بشر چه طور می خواهد کاسبی کند؟

عابدی سمت گاوصندوق می رود و پیرمرد هیچ وقت برایمان سخت گیر نبوده است. همانطور که سرش در گاوصندوق است، می گوید:

-بعد اتفاقی که تو مغازه لباس فروشی افتاد، به سرم زده یه بازسازی کلی انجام بدم، باقی مغازه دارا هم دلسرد شدن و سختشونه اینجا بمونن، تا بازسازی نشه، چهره ای که از پاساژ به وجود اومده برطرف نمیشه...

-چه طور مگه؟ چی شده؟

سر تاسف تکان می دهد و شروع به شمردن چک پول ها می کند.

-چی بگم بابا، آدم از کار آدم سر در نمیاره، دختر مردمو شبونه تو سالنِ بالا کشتن، بعد جریانی قبلی وجه ی پاساژ کدر شده... چشمانم گرد می شود و کم مانده نفس کم بیاورم.

-کی رو کشتن؟

تظاهر می کند اسمش را نمی داند و به طبقه ی بالا اشاره می کند.

دنیای بی ثانیه

-اون دختری که تو فروشگاه البسه کار می کرد، دو، سه روز پیش صبح زود جنازه اش رو بالای پله ها پیدا کردیم، دوربینا خاموش بوده، هیچکس پیدا نشده هنوز...

می نشیند و پاکت پول را روی میز می گذارد. شروع به نوشتن می کند و با دیدن ارسال که سمت مغازه ام می رود بدنم از ترس گر می گیرد. می خواهد چه کار کند؟ باز قرار است آبروریزی جدیدی به پا شود؟ این بار دیگر مادر و نریمان خونم را حلال اعلام می کنند و سرم را گوش تا گوش می برند.

از جا می پریم و نوشته ی رسید پول را از زیر دست عابدی می کشم.

-اینجا رو باید امضا کنم؟

متعجب نگاهم می کند. سریع امضا می زنم و پاکت پول را می کشم. زبانم برای خداحافظی هم نمی چرخد و تنها سفارش پرداخت بدهی هایم را می کنم.

-زحمت پرداخت پول آقا فرهاد و خانم فدوی(ندا) با شما...

از ورودی پاساژ مستقیم به مغازه زل می زنم. آرمان در مغازه اش را بسته و با کارگر تسویه می کند. ارسال جلوی در ایستاده و با نریمان حرف می زند و درست در همین لحظه نگاه نریمان سمت من می چرخد. قدمی عقب می روم، چشمان به خون نشسته اش از این فاصله هم هویدا است، از همان جا صدایم می زند.

-همون جا وایستا...

از انتهای سالن شروع به دویدن می کند و دیگر نمی توانم بایستم و کتک بخورم. دردش غیر قابل تحمل است. چندقدمی می دوم و مادر را می بینم که از آنطرف پیاده رو در حال آمدن است. راه گریزی ندارم و هر طور شده باید این آبروریزی را هم تحمل کنم. وانت لوازم آرمان کنار خیابان پارک است و روی اتاقش چادری برزنتی انداخته اند.

قبل از این که مادر ببیند یا نریمان سر برسد، بالا می پریم و زیر چادرش پناه می گیریم. صدای قلبم را می شنوم و نفس هایم عمیق است.

صدای دویدن های نریمان را می شنوم و کم مانده جانم از تن در برود. صدای مادر هم می آید و صدای کوبش قلبم، گوشم را کر می کند.

-چی شده مادر؟

نفس نفس می زند و می گوید.

-ندیدی کجا رفت این بی همه چیز؟ آبرو نداشته واسمون...

-نه مادر، چی می گی؟ باز چیکار کرده؟

آخر کسی نیست بگوید من هیچ کاری نکرده ام... به خدا نکرده ام...

-لابد تا کسی گرفته... پولارم با خودش برد...

-وای خاک عالم...

اشکم می چکد، لابد خودم به جهنم، پول ها را نباید برمی داشتم! اشکال ندارد، مقداری پول در مغازه پنهان کرده ام، حتما وقتی وسایل را جمع می کند پیدایشان می کند. پول هایی که همیشه از دست و لخرجی هایش پنهان می کردم تا اگر بابا درمان نیاز داشت، بی پول نمانیم.

وانت استارت می خورد و قبل از این که باقی حرف هایشان را بشنوم حرکت می کند. گوشه ی چادر را کنار می زنم و نگاهشان می کنم. همان طور اطراف پاساژ را می گردند و من دارم می روم. محال است پیدایم کنند و با خیال راحت به کارتن پشت سرم تکیه می کنم. هوا سرد است و پاهایم یخ کرده اند.

صدای موزیکی غمگین از جلو می آید. صدا بلند است و هم نوا با موزیک اشک می ریزم و چشمانم را می بندم. کمی در خلسه فرو می روم و نزدیک است مدهوش شوم ولی با صدای فریاد مردی از جا می پریم. ماشین همچنان در حرکت است و صدا از کابین راننده می آید. بلند فریاد می کشد و نفسش را آزاد می کند. شک ندارم آرمان است.

لابد او هم غصه دارد. دلش گرفته و دارد از این شهر فرار می کند. هوا سردتر است و از منطقه ی شهری خارج شده ایم. همین طور در دل جاده فرو می رویم و از گوشه ی چادر برزنتی آخرین ساختمان های اطراف تهران را می بینم که محو و محوتر می شوند.

از سرما به خودم می لرزم و چادر سیاه مادر را دور دست و پاهایم می پیچم و سرم را روی زانو محکم می کنم. چادر ماشین از دستم رها می شود و باد مستقیم تنم را شلاق می زند. اگر کاری نکنم قطعا منجمد می شوم و از یخ زدگی می میرم. ولی تا ماشین در حرکت است کاری از دستم بر نمی آید. تا آخرین حد ممکن تنم را جمع می کنم تا هوای سرد کمتری به جانم بنشیند. اگرچه فایده ندارد ولی این اولین سختی فرار از خانه است...

چشمانم را می بندم و ضعف و خواب بهانه ی فرار از سرما می شود. با این احوال اگر از سرما بمیرم هم حالی ام نمی شود و خوابم، خواب مرگ خواهد شد...

گوشه ای می ایستم و به مسیر رفتن مهنوش خانم نگاه می کنم. دستِ آسیب دیده ام از ضربه ی برادرش درد می کند و نمی توانم روی اتفاقی که افتاده تمرکز کنم. فرهاد هم چنان کلنجر می رود و سعی در آرام کردن برادرش دارد.

فرهاد: من از در مغازه ام دیدم، اتفاقی نیفتاد این جا...

نگاهم به دوربینی که از وسط سالن سمت پله های بالا را نشان می دهد، می افتد و با چشم و ابرو به فرهاد اشاره می کنم تا متوجهش شود. خیلی زود می فهمد چه می گویم ولی انگار مردد باشد، نریمان را رها می کند و کنارم می ایستد.

-مطمئنی مشکلی پیش نمیاد؟

لبم را به هم می فشارم. فرهاد همیشه همه جوره حمایت کرده و الان کمی مردد است. نگاهم را که می بیند، مطمئن می شود و پیش نریمان برمی گردد.

-دوربین همه چی رو گرفته، بعد اون اتفاقی که خودتون مسببش بودید، این دوربینا نصب شدن... می تونید چک کنید...

مثل حیوانی درنده نگاهم می کند. مشخص است باز می خواهد خونم را بریزد تا آرام بگیرد. حقش بود اصلاً رضایت نمی دادم. چنین وحشی ای حق آزادی ندارد. معلوم نیست بعداً چطور خون به دل خواهر بیچاره اش کند. کاش پدرشان نمی مرد تا دخترک حمایتی می داشت.

آخر برادر هم این قدر یاغی؟ این بار دستش به تنم بخورد بی شک تمام تلاشم را خواهم کرد که تا عمر دارد در زندان بپوسد.

فرهاد تماس می گیرد تا عابدی خودش را برساند و جمعیت را پراکنده می کند. نریمان را به مغازه ی خودش می برد و من هم داخل مغازه ام منتظر می نشینم. تلفن همراهی همراهی ندارم تا از مهنوش خبر بگیرم و چاره ای جز آرام کردن برادرش وجود ندارد.

کسبه ی پاساژ چند نفر چند نفر در مغازه های هم جمع شده اند و بی شک نقل محفلشان بحث اتفاقی است که افتاده است. من که می خواهم بروم ولی آن دختر که قرار است هم چنان این جا کار کند چه گناهی کرده است؟ اصلاً چرا در مغازه را بستم؟ خب هوا سرد است و طبیعی است در مغازه ای بسته باشد. چیزی است که برای هر کسی ممکن است پیش آید!

دنیای بی ثانیه

عابدی می آید و باز همه جمع می شوند. دوربین کامل نشان نمی دهد. فقط مشخص است من نشسته ام و مهنوش چای برایم می گذارد. اگرچه واضح نیست ولی معلوم است دستم هم به دستش نخورده است.

با این که خیال همه راحت می شود ولی چشمان به خون نشسته ی برادرش ذره ای آرامش نمی گیرد. برای توضیح پیش قدم می شوم و تا اوضاع آرام است لب به سخن باز می کنم.

-من تازه از راه رسیده بودم، فقط می خواستم خبر بدم رضایت دادم. در خودبه خود پشت سرم بسته شد...

فرهاد دست روی شانه ام می گذارد و لبخند می زند. عابدی هم شانه ی نریمان را می فشارد.

-خدا رو شکر که سوتفاهم رفع شد بابا جان، جوونی و عجول، خواهرت که گناهی نکرده... برو خونه بابا، برو خونه از دلش در بیار...

بی حرف و احترامی می رود و من می مانم و جمع مردانه مان. چیزی از قضیه گفته نمی شود و عابدی هم از دیدنم ابراز خوشحالی می کند.

-کجا غیبت زده بود جوون؟ اینم چه وضعیه برای خودت ساختی؟!

کمی موهایم را مرتب می کنم و آتل دستم را ماساژ می دهم.

-یه کم به مشکل خوردم. پولمو بالا کشیدن و جنس تقلبی حواله ام شد. رفتم دعوا و جنجال و این بلا رو سرم آوردن. شکر خدا گیر افتاد و هرچی بالا کشیده بود مجبور شد دیه بده...

فرهاد دستم را چک می کند و می پرسد.

جهت خرید نسخه کامل این رمان به لینک زیر مراجعه فرمائید :

www.shop.romankade.com/product/دنیای-بی-ثانیه/

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com